

## خاطرات من با استاد شهریار

علیرضا پوربزرگ وافی

۱	خاطرات من با استاد شهریار
۲	شعر خوانی استاد شهریار
۳	من هم شعر می نوشتم!!!
۶	شعر تازه ات را بخوان ...
۹	عاشق شهریار
۱۱	شهریار عاشق
۲۸	شهریار عاشق (۲)
۳۵	به بهانه سالروز تولد رودکی پدر شعر ایران
۳۶	به بهانه هفتده مولانا...
۳۸	خاطرات من و شهریار و شعرای کرمانشاه
۴۲	غزل ناب و بی نظیر استاد شهریار
۴۴	شهریار و شأن نزول شعر علی ای همای رحمت
۴۹	ما لرزه بر اندامان افتاد
۵۲	شهریار سخن
۶۱	یادی از فرخی یزدی

## شعر خوانی استاد شهريار

اگر اشتباه نکنم سال ۱۳۴۸ شمسی بود من در دبیرستان تربیت تبریز درس می خواندم. یکی از همکلاسی ها گفت که امروز استاد شهريار در کاخ جوانان شعر خواهد خواند. من که منزلم در مسیر کاخ جوانان در خیابان دانشسرا بوداظهار تمایل کردم که با او همراه باشم. وبا هم به کاخ جوانان (الان حوزه هنری شده) رفتیم. آنروز هوا بارانی بود و من از دو جهت سود بردم. اول اینکه زیر باران خیس نشدم و دوم اینکه استاد شهريار را از نزدیک خواهم دید. البته قبلا چند بار ایشان را در خیابان دیده بودم و به ایشان سلام داده بودم. یعنی به او سلام می کردم و ایشان جواب می داد و من خوشحال می شدم و دوباره دور می زدم و سلام می دادم و ایشان هر بار جواب سلامم را می داد. فرقی که این دیدار با دیدارهای خیابانی و اتفاقی داشت این بود که این بار شعرخوانی استاد را هم خواهم دید.

ما دقایقی در سالن نشسته بودیم که استاد شهريار با چتر مشکی وارد سالن شد و مستقیم به طرف سن رفت. مجری هم که از قرار معلوم نگران آمدن استاد در آن هوای بارانی بود مژدهء ورود ایشان را اعلام نمود و استاد شهريار با همان چتری که از آن آب باران می چکید به روی سن رفت و این شعر را خواند.

من فقط ابیاتی را که از آن زمان به یاد دارم می نویسم:

آسمان با دیگران صلف است و با ما ابر دارد

می شود با ما صفا اما زمانی صبر دارد

آری افرادی ست در عالم به ظاهر زنده اما

زندگی چون مرده با آنها فشار قبر دارد

شهريارا صبر باید پیش توفان مصائب

صبر ما هم طعم تلخی چون گیاه صبر دارد

آنروز اين افتخار نصيبم شد كه مثل خيلى هاى ديگر استاد با ما دست داد و من بدون توجه به بارانى كه هنوز مى باريد دوان دوان به محل مى رفتم كه به دوستان همسن وسال خود بگويم كه امروز استاد شهريار با من دست داد.

### من هم شعر مى نوشتم!!!

در دوره دبيران ما در دو شيفت به مدرسه مى رفتيم. صبح ها از ساعت ۸ تا ۱۲ و بعد از ظهرها از ساعت ۲ تا ۴. روزهاى يكشنبه و چهارشنبه هم تا ۵ بعد از ظهر كلاس داشتيم. من در دبيران لقمان درس مى خواندم كه روبروى كوچه استاد شهريار بود. ظهرها در فلكهء ساعت تبريز سوار خط واحد مى شدم و براى نهار به منزل مى رفتم و بلافاصله دوباره سوار خط واحد مى شدم و تا فلكهء ساعت مى آمدم و خود را به مدرسه مى رساندم. اين ايام من شعر هم مى گفتم و برادر بزرگم مرحوم ناصر پوربزرگ (ناصر) ايراد شعرهايم را يادآورى مى كرد. در يك بعد از نهار با آنكه خط واحد دير آمده بود و من با يد به سرعت به مدرسه مى رسيدم طبع شعرم گل كرده بود و در حال نوشتن غزلى بودم. و قفى در فلكهء ساعت در حال عبور از روى جوى آب بودم و هنوز مى نوشتم ناگهان به عابر ديگرى برخورد كردم. سرم را بالا آوردم و در مقابل خود استاد شهريار را ديدم كه عصايش را به بازويش انداخته و هم ايشان هم قلم به دست مشغول نوشتن در گوشهء روزنامه اى كه در داشت بودند. استاد سرش را بالا گرفت و گفت:

پسر جان چرا حواست نيست؟

با لكنت زبان حاكى از هيچان ديدار استاد سلام كردم. استاد جملهء ديگرى گفتند كه من متوجه نشدم چرا كه در ذهنم مى خواستم جمله اى بسازم و به استاد بگويم كه من هم شاعر هستم. در جواب سوال استاد گفتم: استاد من هم شعر مى نوشتم!!!

استاد نگاهى به من و كاغذ و خودكارم انداخت و وقتى متوجه شد كه منظورم تخريب يا مسخره كردن ايشان نيست فرمود: چى گفتى؟

اين بار جسارت بيشترى پيدا كردم و گفتم: استاد من هم شعر مى نوشتم. استاد بار ديگر با نگاهش دفتر و خودكار مرا برانداز

کرد و گفت:

بخوان ببینم چی نوشتی؟ و من شروع به خواندن شعر جدیدم کردم:

آرزو دلدادگان را جز وصال یار نیست

هرکسی وصلت نخواهد در جهان دلدار نیست

حسرت دلدادگان در این جهان بیکران

جز وصال یار و غیر از کثرت دیدار نیست

استاد که با دقت شعر مرا گوش می کرد فرمود: این شعر را خودت نوشتی؟ گفتم: آره بخدا استاد نگاه کنید هنوزنوشته ام خط خطی ست. و دستخط خود را به استاد نشان دادم. استاد فرمودند: دوباره بخوان. و من دوباره خواندم. استاد فرمودند روز چهارشنبه ساعت ۵ عصر بیا به انجمن شعرا و آدرسی را به من دادند. من با خوشحالی آدرس را نوشتم و با استاد خداحافظی کردم و با شوق فراوان به مدرسه رسیدم. هرچند دقایقی دیر شده بود ولی شوق دیدار استاد و قرار ملاقات بعدی در انجمن شعرای تبریز به من انرژی خاصی داده بود و در سر کلاس به همه می گفتم که با استاد شهریار ملاقات کرده ام و به نوعی نظم کلاس را به هم زدم.

مشکلی که برایم وجود داشت این بود که روزهای چهارشنبه ما باید تا ساعت ۵ عصر در مدرسه می ماندیم و من اگر آنروز بعد از ظهر به مدرسه می رفتم نمی توانستم به جلسه شعر استاد برسم. این موضوع را به پدرم گفتم و ایشان با گشاده رویی گفتند که آنروز با هم به جلسه شعر می رویم. من با این جمله پدر به قول معروف چراغ سبز غیبت در بعد از ظهر چهارشنبه را گرفتم.

روز چهارشنبه بعد از ظهر به مدرسه نرفتم و در مقابل عصبانیت مادر و نگرانی او از به مدرسه نرفتم گفتم که از پدر اجازه گرفته ام و می خواهم با پدر به جلسه شعر برویم. وقتی ساعت ۳ عصر شد هیجان دیدار با استاد بر من غلبه کرد و بدون

آنکه منتظر پدر باشم به طرف محل انجمنی که استاد آدرس داده بود راه افتادم.

لحظات به کندی می گذشت و هنوز ساعت به ۵ نرسیده بود. بالاخره زمان موعود فرا رسید و درب محل انجمن باز شد و افرادی که قطعا شاعر بودند یکی یکی آمدند و داخل شدند تا نوبت به استاد شهریار رسید. با دیدن استاد مشتاقانه جلو رفتم و سلام کردم. استاد جواب سلام مرا دادند و بی توجه به داخل ساختمان وارد شدند. احساس کردم که استاد مرا نشناختند لذا جلو تر رفته و گفتم: استاد من همانی هستم که با شما در فلکهء ساعت تصادف کردم. استاد مرا برانداز کرد و شناخت و گفت: بیا تو. و در راه گفت که ترا امروز به شعرا معرفی می کنم.

بالاخره استاد شهریار به پشت تریبون بی بلند گو رفت و شعرش را خواند و بدون آنکه مرا معرفی کند تا پای پله آمد. ناگهان نگاهی به سالن انداخت و مجددا پشت تریبون برگشت و گفت:

می خواهم شاعر جوانی را به شما معرفی بکنم. و بدون آنکه نامی از من ببرد از من خواست پشت تریبون بروم. من بلند شدم ولی با آنکه قهرمان دوومیدانی کشور بودم و پاهای قدرتمندی داشتم نتوانستم قدم از قدم بردارم. استاد متوجه حالت من شدند و از من خواستند شعرم را از همان محل نشسته بخوانم و من با صدای لرزان همان دو بیت را خواندم و حضار مرا تشویق کردند.

بعد از شعر خوانی ها فردی به طرف من آمد(بعدها فهمیدم این شخص استاد علی نظمی تبریزی هستند) و گفت:

تو مایهء شعری داری ولی باید بیشتر مطالعه بکنی. گفتم { چشم .

دقایقی بعد خود را به استاد شهریار نزدیک کردم و استاد علیرغم اینکه در بین سایر شعرا احاطه شده بود تلفن منزلش را به من دادند و فرمودند هر وقت خواستی به منزل بیایی قبلا زنگ بزنی.

و به این صورت پای من به منزل استاد شهریار که قبله گاه من گردید باز شد.

## شعر تازه ات را بخوان ...

از آن تاريخ به بعد من مرتب به منزل استاد مي رفتم. ابتدا هفته اي يك روز و بعدها ۲ حتى ۳ بار هم به خدمتشان مي رسيدم. در اين بين با آقاي هادي هم آشنا شدم و ايشان را فردي روشنفكر و آگاه به مسايل روز شناختم. گاهي بعد از ملاقات استاد شهريار ساعتی هم در اتاق ديگر يا حياط خانه با هادي هم صحبت مي شدم.

آنچه از زندگي شخصي استاد در يافتم اين بود كه استاد احساس تنهائي مي كردند . هرچند گاهي افراي به ديدنش مي آمدند ولي احساس مي كردم كه استاد هنوز تنهاست و از نبود يك همدل رنج مي برند. البته خود استاد اين مطلب را صريحا نگفتند. اين حسي بود كه من از گفتار تلويحي استاد دريافته بودم. مخصوصا چند بار به طور سربسته اعلام كردند كه دوستاني داشتند كه مرتب با او همراه مي شدند و در مهماني ها و شب نشيني ها و شعرخواني هاي استاد دعوت مي شدند او را همراهي مي كردند ولي از موقعي كه استاد به خاطر ضعف جسماني و يا عدم تمايل به شركت در جلسات عمومي از شركت در آن جلسات امتناع كردند پاي آن دوستان هم از منزل استاد بريده شد.

من جزئيات اين مطالب را در مقوله هاي ديگر ارائه خواهم كرد. در حال حاضر فقط به ارائه چند خاطره مي پردازم.....

يك روز به استاد زنگ زدم. استاد فرمودند غروب كه چراغها روشن شدند بيا ... من از شنيدن اين جمله شاعرانه سر ذوق آمدم و غزلواره اي ساختم: كه ابياي از آن را به ياد دارم:

چراغان گشت شهر و لحظه ديدار مي آيد

بشارت بر تو اي دل بوي خوب يار مي آيد

غروبا خوش بال تو كه با آغاز تو امشب

ز گنج گفته استاد گوهر بار مي آيد

من امشب تا ابد مست مي انديشه يارم

که آسان از برایم حل بسی اسرار می آید

خدا را تا سحر روشن بمان ای شمع شب افروز

که بر این تشنه یک پیمانہء سرشار می آید

خدارا شهریارا التیام ده به شعری ناب

مرا از گفته هایت آیت تیمار می آید

این شعر را نوشتم و به منزل استاد رفتم. آنروز هم مثل اکثر روزها خود استاد درب منزل را باز کردند و من وارد شدم.

من معمولاً در محضر استاد شعر نمی خواندم مگر آنکه استاد اذن می دادند. ولی آن شب می خواستم این شعر را برای استاد بخوانم. استاد معمولاً قبل از خواندن شعر و یا شروع بحث ادبی از وضعیت جامعه و اوضاع و احوال زمان می پرسیدند و من هم اطلاعاتی که داشتم به استاد ارائه می کردم. آن شب یا غروب بدون آنکه از وضعیت جامعه سوالی بکند خطاب به من گفت:

شعر تازه ات را بخوان...

من با شنیدن این جمله واقعا شوکه شدم. اما احساس کردم که استاد از حرکت و تکاپوی من متوجه شده بودند که من شعر تازه ای نوشته ام. من شعرفوق را خواندم و استاد با دقت گوش دادند. وقتی با این بیت شعرم تمام شد "

خدا را شهریارا التیام ده به شعری ناب

مرا از گفته هایت آیت تیمار می آید

استاد فرمودند: تخلص چی؟ گفتم استاد من تخلص ندارم. استاد لحظه ای ساکت شده و به فکر فرو رفتند و بعد از من خواستند یک بیت با تخلص (وافی) بنویسم. من خودکارم را برداشتم و این بیت را بدیهتا ساختم:

برون کن از سرت (وافي) تو اين افکار واهي را

کجا يك شهريارگل کنار خار مي آيد

استاد وقتي اين بيت را از من شنيد فرمود دوباره بخوانم و من چندين بار اين بيت را تکرار کردم. احساس کردم که اين بيت مقبول حضرت استاد شده است. استاد در ادامه فرمودند:

من تا به حال به هيچ شاعري تخلص نداده ام و خيلي ها هم از اين بابت از من رنجيده خاطر شده اند ولي چون مي دانم تو سبک و سياق شعري مرا درک کرده اي من تخلص وافي را به تو اهدا کردم..

من از خوشحالي در پوست خود نمي گنجيدم. چرا که به بزرگترين افتخار زندگي ام رسيده بودم. استاد از من پرسيدند: مي داني معني وافي چيه؟ گفتم استاد يعني وفادار. استاد فرمودند: اين معني عربي کلمه است. معني فارسي اش هم مي شود (رسا). اميدوارم شعر را جدی بگيري و شاعر رسايي باشي. گفتم: به برکت حضور شما سعی خودم را خواهم کرد...

پس از خداحافظي با استاد با سرعت دوندگي هميشگي ام به محل آمدم و به دوستانم گفتم که از امروز اسم من (وافي) است. بعضي از دوستان خوشحال شدند و صدا البته بعضي از دوستان مسخره ام کردند ولي من اهميت ندادم. چون همانها با آنکه مي دانستند من قهرمان دووميداني کشور هستم باز هم انکار مي کردند.

در منزل هم به خانواده گفتم که نام من از اين پس وافي است و مادرم باب نفرين را براي من باز کرد که اصل و نسب و نام فاميل پدري ام را انکار مي کنم ولي پدرم که اهل شعر بود اين موضوع را به مادرم توضيح داد و موضوع به خير و خوشي تمام شد. آن وقتها برادر بزرگم ناصر که اولين استاد شعري من بود در تبريز نبود و دلم مي خواست هرچه زودتر به او هم اين خبر را بدهم.

هنوز دو روز از آخرين ملاقات من با استاد نگذشته بود که دلم هواي استاد کرد و اين بار هم مثل بعضي از اوقات بدون آنکه تلفن بزنم به منزل استاد رفتم. استاد فرمودند:

به خاطر تخلصی که به تو داده ام شعری هم ساخته ام و این شعر را با خط زیبای خودشان به من اهدا کردند و تخلص من با این شعر سندیت یافت.

## عاشق شهریار

وقتی رفت و آمد من به منزل استاد زیاد شد هر روز حزن و اندوهی که احساس می کردم استاد از تنهایی دارند بیشتر می شود. من هم شاعری در آن حد و اندازه نبودم که با استاد به بحث بپردازم. استاد در آن ایام در اتاق دست راستی می نشستند. این اتاق یک پستویی هم داشت که گاهی استاد برای آوردن کاغذ و قلم به آنجا می رفت. و من تا آنروز آنجا را ندیده بودم. یک روز برای آنکه سر حرف را باز کنم به استاد گفتم: استاد می دانید که همه از عشق و عاشقی های شما صحبت می کنند:

استاد نگاهی به من کردند. اول ترسیدم که ناراحتشان کرده ام. بعد استاد آهی کشید و رفت به آن اندرونی. من دقایقی تنها نشستم. از استاد خبری نبود. با خود گفتم استاد از من دلخور شده و به روی خود نمی آورد. ولی لحظاتی بعد از من خواست به آن پستو بروم.

من وارد پستو شدم. پستو به ابعاد تقریبی یک در سه متر بود. یک چراغ گردسوز روشن که بر سر لامپا (شیشه) یک سوزن قفل بود. یک سطل ماست خالی (بعدها فهمیدم برای مشکل سینه شان است) و یک زیر سیگاری و یک نعلبکی و مقداری کاغذ و مداد بود. استاد که منتظر پایان تماشای من به پستو بود فرمود: تمام زندگی من همین است.....

بعد استاد یک سیگار اشنو.. ویژه روشن کرد و ماجرای عشقی خودش را تعریف کرد. که من برای حفظ امانت و پذیرفتن خطای کلام از زبان خودم می نویسم <<<<

شهریار وقتی از تبریز به تهران آمد در منزل یکی از دوستان پدرش اتاقی به ایشان دادند. شهریار سرمست از شاعر بودن و شدن به محافل ادبی خصوصا محفل ملک الشعرا بهار تردد می کرد و در تدارک چاپ مجموعه ای از اشعارش بود که

یکی از دوستانش به نام شهیار اصرار بر این کار داشت. البته اشعار شهریار مورد قبول شعرای بزرگ آن عصر قرار گرفته بود ولی در آن دوره که از نظر ادبی دورهء بازگشت خوانده می شد شاعران بزرگی از سبکهای خراسانی و عراقی و هندی حضور داشتند که هنوز هم از بزرگان این مکتبها به حساب می آیند. ملک الشعرا بهار سبک خراسانی می نوشت. دکتر مهدی حمیدی و خیلی دیگر از شعرا مدافعین سبک عراقی بودند. امیری فیروزکوهی به مقابله با سبکهای قدیم برخاسته و سبک هندی می نوشت. ایرج میرزا با زبان سهل ممتنع شاهکار می آفرید. عارف قزوینی و میرزاده عشقی در ترانه و اشعار اجتماعی حرف اول را می زدند. پروین اعتصامی هم با قطعات ماندگار خود در صحنه بود. دو حادثهء دیگر هم در راه بودند یکی ظهور نیما که قالبهای شعری را شکست و دیگری فروغ فرخزاد که با حس زنانه به میدان شعر آمد. با این اوضاع شهریار با شمشیر غزل آمده بود که توانست یک مجموعهء شعری با مقدمه ملک الشعرا و پژمان بختیاری و چاپ کند که بسیار مقبول افتاد. شهریار سرمست از موفقیتهای شعری خود بود غافل از این که دختری که برای نظافت منزل صاحبخانهء شهریار می آمد و حتی اتاق شهریار را نظافت می کرد عاشق شهریار شده و شهریار توجهی به او ندارد.

این دختر نامش لاله بود و از یک بیماری مزمن رنج می برد. او چندبار هم با شهریار ملاقات اتفاقی داشت و صحبتهای معمولی هم بین آنها رد و بدل شده بود و حتی چندبار برای شهریار غذا هم آورده بود ولی شهریار هرگز متوجه علاقهء عاطفی لاله به خود نشده بود.

لاله در اثر بیماری یا عشق پنهان از دنیا می رود و نزدیکان لاله به شهریار گوشرد می کنند که لاله عاشق شهریار بلند قد و رشید و سوارکار ماهر بوده است.

شهریار با شنیدن این مطلب بسیار مکدر می شود و یکی از سوزناکترین غزلهایش را در سوک لاله می نویسد. من ایاتی از آن غزل را می آورم:::

بیداد رفت لالهء در خاک خفته را

یارب خزان چه بود بهار شکفته را

هر لاله ای که بر دل این خاکدان دمید

نو کرد داغ ماتم یاران رفته را

جز در هوای اشک دلم وانمی شود

باران به دامن است هوای گرفته را

ایکاش ناله های چو من بلبلی حزین

بیدار کردی آن گل در خاک خفته را

لعلی نسفت کلک در افشان شهریار

در رشته چون کشد در و لعل نسفته را

شهریار وقتی این ما جرا را تعریف می کرد مرتب می گریست و آتش به آتش سیگار روشن می کرد. من هم آرام اشک می ریختم و دم نمی زدم. پس از پایان این داستان شهریار از من خواست که او را تنها بگذارم و من خداحافظی کرده و از منزل استاد خارج شدم....

### شهریار عاشق

بعد از شنیدن ماجرای عاشقانه لاله یک سفر اضطراری برایم پیش آمد. البته من آنوقتها محصل بودم و سفرهای من برای شرکت در مسابقات ورزشی بود. فکر می کنم می خواستند تیم دو صحرانوردی ایران را برای مراکش یا ترکیه اعزام کنند. برای انتخاب تیم ما را به تهران خواسته بودند. من قبل از رفتنبا استاد فقط با تلفن خداحافظی کردم و عازم سفر شدم.

این سفر خیلی طولانی شد چرا که برخلاف مقررات ۲ یا سه بار مسابقه انتخابی گذاشتند. آن وقتها هم مافیائی در ورزش بود که می خواستند افراد خاصی را برای مسابقات برون مرزی اعزام کنند. اصولا همه چیز برای تهرانی ها بود. قرار بود برای

آن مسابقات ۸ نفر را اعزام کنند که یک نفر به نام.... درهیچیک از انتخابی ها جزء ۸ نفر نشد و به همین دلیل اعلام کردند که اعزام تیم لغو شده و ما را به تبریز و سایر شهرستانی ها را هم به شهر خودشان فرستادند. بعدها معلوم شد که این مسابقات لغو نشده بود و تیم تهران را به عنوان تیم ایران ( و صد البته همراه با آقای...) به مسابقات اعزام کرده اند. فقط دو همدانی به نامهای محمد وجدان زاده و جعفر نادری فرد که هر دو از قهرمانان ارزشمند دو میدانی بودند و پاسپورت داشتند همراه تیم تهران رفته اند. مربی ما آقای هاشم خیابانی که فرد با نفوذی در فدراسیون بود به این موضوع اعتراض کرد ولی مسئولین تهران در جواب گفته بودند که فرصتی برای برگزاری انتخابی مجدد نداشتند و مسئله مختومه شد.

در هر صورت من دلم پیش شهريار بود و می خواستم ماجرای عاشق شدن شهريار را از زبان خودش بشنوم. در تبریز باز هم درس و مدرسه ما شروع شد. من در دبیرستان لقمان در رشته ادبی درس می خواندم. گاهی شهريار از من در مورد شعرو مباحث درسی ما سوالاتی می کردند و من جواب می دادم. حتی گاهی استاد ابیاتی را که عیوب قافیه یا اشکال وزنی داشت و خودشان آگاهانه از اشعار دیگران جدا کرده بودند به من می دادند و از من می خواستند عیوب آن اشعار را بگویم. یعنی به نوعی مرا آزمایش می کردند و بیشتر وقتها من جواب درست می دادم و استاد خوشحال می شدند. من واقعا عاشق رشته ادبی بودم و در درس (بدیع و قافیه و عروض) در کلاس حرف اول را می زدم. این حرف دبير ما بود. گاهی خود دبير در تقطیع شعراستباه می کرد و من تذکر می دادم. کار به جایی رسیده بود که دبير در موقع تدریس می گفت: همانطوری که آقای پوربزرگ (وافي) می دانند تقطیع این شعر به این گونه است و گاهی هم تقطیع شعر در کلاس را به عهده من می گذاشت و من عاشقانه انجام می دادم.

من وقتی مسائل درسی کلاس و اتفاقات آنرا برای شهريار تعريف می کردم خوشحال می شد. شهريار بارها گفته بود:

(به عقیده من شاعر مثل یک مهندس است و باید تمامی ابعاد و زوایای صنعت شعر را بلد باشد)

بالاخره پس از چند دیدار با استاد از ایشان خواستم که ماجرای عاشق شدنش را تعريف کند. خوشبختانه در آن روز استاد سرحال و قبراق بود و ما جرای عشقی خودش را اینگونه تعريف کرد. من قبل از نوشتن متن تمامی نواقص نگارش را به عهده می گیرم و با درک و قلم خود می نویسم....

استاد سیگاری روشن کرد و این گونه آغاز فرمود:

من وقتی خانه ام را عوض کردم به طبقه دوم منزلی رفتم. خیلی زود متوجه شدم که این خانواده از وابستگان و فامیل های رضا شاه هستند. ولی من گرفتار کار خودم بودم و صبح ها در دوره انترنی (مراحل عملی پزشکی) و بعد از ظهرها به درس طلبگی (عربی، صرف و نحو، علوم غریبه) مشغول بودم. صاحبخانه به من که می خواستم پزشک بشوم خیلی احترام می گذاشت و گاهی هم توسط دختر خانه برایم غذایی می فرستاد. این خانواده بسیار متجدد بودند برخوردشان بامن خیلی راحت بود. دخترشان هم از معدود دخترانی بود که به مدرسه می رفت ..گاهی برای پرسیدن یک سوال درسی به اتاق من می آمد و مادرش هم دقایقی بعد برای ما چایی می آورد. یعنی اهل بگیر و ببند مثل سایر اقشار جامعه نبودند. ارتباط من با این دختر که اسمش ثریا بود هر روز بیشتر می شد. احساس می کردم یک حس و علاقه درونی نسبت به او دارم. به نظر من او هم چنین گزاشی نسبت به من داشت چرا که وقتی وارد منزل می شدم دقایقی بعد او کتاب در دست در اتاق من بود.

بالاخره من به او ابراز عشق کردم و او هم پذیرفت و قرارداد که در فرصت مناسبی با هم ازدواج بکنیم. من به ثریا چنان علاقه ای پیدا کرده بودم که حاضر بودم دوره انترنی و طلبگی را رها کنم و در منزل بمانم و با او حرف بزنم. این علاقه مقدس و پاک من هر روز نسبت به ثریا بیشتر می شد و روزگار بر وفق مراد ما می چرخید که ناگهان از طرف رضاشاه دستوری صادر و در زندگی من تبدیل به توفان شد. البته توفانی بود که مرا از دنیای خاکی جدا و به دنیای آسمانی پیوند زد.

وقتی پرسیدم: استاد این توفان چه بود؟ فرمود:

رضاشاه دستور آزادی زنان را صادر کرد. و از اعضای دربار و مسئولان دولتی خواست که در یک مهمانی رسمی با زنان خود شرکت کنند و باید زنانشان بدون حجاب باشند.

گفتم: استاد این چه ربطی به شما داشت؟ شما که درباری نبودید.

گفت: من درباری نبودم ولی پسر عموی ثریا درباری بود. وقتی این دستور رضاشاه صادر شد پسر عموی ثریا . ثریا را برای

همراهی در آن مراسم انتخاب کرد. اعتراض ثریا و مادرش به جایی نرسید تا اینکه من پیغام تهدیدآمیزی برایش فرستادم و ساعتی بعد ماموران کلانتری به منزل ریختند و مرا به کلانتری بردند.

برده شدن من به کلانتری احتمال خطر قهوه خوری را هم برایم داشت. آنروزها دو نوع قهوه خوری رایج بود یکی قهوه خوری قجری و دیگری قهوه خوری کلانتری.

گفتم: استاد همیشه بیشتر توضیح بدهید؟

استاد که غرق افکار خود بود و مرتب سیگار می کشید بدون آنکه جواب مرا بدهد ادامه داد:

قهوه خوری قجری این بود که در یک سینی برای طرف مورد نظر ۴ فنجان قهوه می آوردند که فقط یکی از آنها مسموم بود. زنده ماندن و مردن فرد متهم شانس بود یعنی اگر فنجان مسموم را برمی داشت قطعا می مرد و اگر بطور شانس و اتفاقی یک فنجان قهوه بدون سم را از ۴ فنجان مشابه برمی داشت دیگر کاری با او نداشتند. ولی قهوه کلانتری یک موضوع قطعی بود یعنی یک فنجان قهوه مسموم به اجبار به خورد شما می دادند و شما می خوردید و ساعتی بعد می مردید و کلانتری صورتجلسه می کرد شما در کلانتری خود کشتی کرده اید. این نوع قهوه یا قهوه مرگ برای کسانی بود که پا تو کفش سیاست می کردند یا با حکومتی ها در می افتادند. وضعیت من هم به تعبیری در افتادن با یکی از درباریان بود که خطر خوردن قهوه در کلانتری را تداعی می کرد.

من در آن لحظات سهمگین نه پدرم را در دسترس داشتم و نه دوست و آشنایی که به داد من برسد. ابتدا با خود گفتم که باید منتظر این قهوه تلخ باشم و از شعر و عشق و زندگی و پزشکی خداحافظی بکنم ولی ناگهان به یاد ملک الشعراء بهار افتادم. ملک الشعراء بهار هم در مجلس شورای ملی حضور داشت و هم روزنامه چاپ می کرد و هم از چهره های مقتدر سیاسی بود و هنوز تسلیم رضاشاه نشده بود. از طرفی به من هم خیلی علاقه داشت و قطعا می توانست به من کمک کند. مشکلی که در آن لحظه داشتم این بود چگونه وضعیت خود را به ملک الشعراء اطلاع بدهم.

در این فکر بودم که اتفاق ویژه ای که شبیه به معجزه بود افتاد. یعنی ثریا به دیدن من آمد. او خیلی نگران و ترسیده آمده

بود. من از او خواستم که وضعیت مرا به ملک الشعرا بگوید.

ثریا با لکنت زبان گفت: چه جوری؟ چیکار کنم؟

گفتم: الان زندگی من در دست تو است. اگر الان اقدام بکنی شاید نجات پیدا کنم وگرنه فردا باید جنازه مرا از کلانتری تحویل بگیری. ثریا گفت:

من شدیداً تحت نظر هستم. حتی مادرم هم از پسرعمو حمایت می کند. چطوری برم.

گفتم: خودت می دانی. خودت برو. به خاله بگو برود. هرکاری می توانی انجام بده. خیلی زود.

ثریا حتی خداحافظی هم نکرد و به سرعت از کلانتری خارج شد.

من در خوف و رجای عجیبی گیر کرده بودم. البته ترسم از مرگ نبود چون اگر از مرگ می ترسیدم به طرفداری از جمهوری رضاخان به بهارستان نمی رفتم.

گفتم: استاد مگر رضاشاه جمهوری خواه بود. این که همیشه شاه پشت اسمش میاد؟

شهریار باز هم نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت:

نه شما بلکه اکثر جامعه ایرانی از همه جا بی خبرید. رضاخان می خواست حکومت جمهوری تشکیل بدهد. فشار تعدادی از نمایندگان مجلس و بخشی از روحانیت آن زمان او را وادار کردند که اعلام پادشاهی بکند.

گفتم: پس فرخی یزدی هم...

استاد فرمود: این قدر وسط حرفم نپر بذار حواسم جمع باشد.

من در زیر زبانم گفتم چشم و استاد ادامه داد:

آن شب در کلانتری هر لحظه در انتظار ورود فنجان قهوه بودم و هر صدای پای می آمد با خود می گفتم: این دفعه آمدند. لحظات به کندی می گذشت و خیلی دیر سحر شد. من نه توان نوشتن داشتم و نه تمرکز برای اندیشیدن. در یک خوف و رجای ناشناخته ای غرق شده بودم و فقط منتظر گذشت زمان بودم. نمی دانستم ثریا یا حتی خاله توانسته اند وضعیت مرا به ملک الشعرا بگویند یا نه. در آن لحظات پایان مشخصی نداشتم و بالاتکلیفی مرا زجر می داد.

نزدیکی های ظهر نگهبان به طرف سلول من آمد و در را باز کرد و مرا به اتاق رئیس کلانتری برد. رئیس کلانتری نگاه سنگینی به من انداخت و پس از لحظه ای مکث که به اندازه گذر یک عمر بود گفت: این دفعه شاعر بودنت به درد خورد. من منظور او را نفهمیدم. نگاهی به صورت خشن اش انداختم و گفتم: چطور؟

گفت: این نماینده مجلس کیه که شاعره؟

گفتم: منظورتان استاد ملک الشعراى بهار است؟. گفت: آره همان نماینده و روزنامه نگار و سیاستمدار همیشه مخالف اعلیحضرت...

من وقتی نام ملک الشعرا را شنیدم فهمیدم که ثریا کارش را به درستی انجام داده است و ملک الشعراى بهار هم اقدام بهارانه ای کرده است. در فکر و رویای آزادی خود بودم که فریاد و نهیب رئیس کلانتری مرا از آن رویا خارج کرد. که می گفت:

کجایی شاعر مشنگ؟

مظلومانه گفتم: بفرمائید. رئیس کلانتری با صدای آمرانه ای گفت: از این لحظه به تو ۴۸ ساعت فرصت می دهم که از تهران خارج و به نیشابور بروی. وگرنه خودم دستگیرت می کنم و به حسابت می رسم. او لحظه ای مکث کرد و مجدداً گفت:

می دونی که ما قهوه های اعلائی در کلانتری داریم.

با احتیاط جواب دادم: بله آقا.

باز هم با همان لحن آمرانه گفت: دیگه حق نداری به آن خانه و حتی آن محل بروی. پس از آن کمر بند و بند کفش و کیف جیبی مرا پس داد و گفت:

خودت را به کلانتری نیشابور معرفی کن. بگو نامه ام بعد میاد.

گفتم: چشم وخسته و خواب آلوده ولی رها از مرگ بی مورد از کلانتری بیرون آمدم. نمی دانستم چکار بکنم. ابتدا پاکت سیگاری خریدم و با شکم گرسنه شروع به کشیدن سیگار کردم. بعد به کافه ء همیشگی رفتم. ومقداری غذا و نوشیدنی خوردم. در این فرصت نقشه می کشیدم که قبل از رفتن چگونه با ثریا دیداری بکنم و از او که جانم را نجات داده تشکر کنم. از یکطرف رئیس کلانتری تهدید کرده بود که حتی به آن محل نروم. از طرفی باید ثریا را می دیدم و قول و قرارهایم را با او می گذاشتم. پس از چندین و چند صغرا و کبرا چیدن در ذهن خودم تصمیم گرفتم حتی به قیمت جانم هم که باشد ملاقاتی با ثریا انجام بدهم. برای انجام این ملاقات خاله بهترین و مطمئن ترین مهره بود. ولی منزل او هم در کوچه ء معشوقهء من بود و رفتن من به آنجا به قول حافظ دیوار سر شکنی دارد. در این فکر بودم که یک نفر را پیداکنم که پیام ارا به ثریا یا حتی خاله برساند که چشمم به پینه دوز بغل کافه افتاد. او آدم فقیری بود ومن گاهی او را به یک نوشیدنی مجانی دعوت می کردم و حتی برایش شعر می خواندم. به طرف او رفتم و سلام کردم. او وقتی متوجه حضور من شد گفت:

محمد حسین تو زنده ای؟ ما فکر کردیم ترا هم قهوه خور کردند.

با شنیدن این جمله فهمیدم که خبر دستگیری من همه جا پخش شده است. بدون آنکه جواب مستقلى به او بدهم گفتم:

عمو من یک مشکل دارم. می خواهم ترا برام حل اش کنی. گفت: سید من نمک خوردهء تو هستم. بگو چیکار کنم؟

گفتم: ازت خواهش می کنم به منزل خاله بری و بگی که به ثریا خبر بده که غروب بیاد بینمش. من هم تا تو برگردی دوتا نوشیدنی اعلا برات سفارش می کنم. پینه دوز در حالی که درفش و چکش پینه دوزی اش را روی میز می گذاشت و پیش بند وارفته اش را باز می کرد زیر لب یواشکی می گفت: پدر عاشقی بسوزد.

پس از آن از پشت میز کارش بیرون آمد و قصد حرکت داشت که پرسیدم: آدرس خاله را بلدی؟ گفت: نه. من آدرس خاله را شفاهی به او دادم و او به سرعت از آنجا دور شد.

هنوز نیم ساعت نگذشته بود که برگشت و با لحن فاتحانه ای گفت:

خاله گفت میگویم غروب بیاد به باغ بهجت آباد.

من به جای دو نوشیدنی پول ۴ نوشیدنی را به او دادم. پینه دوز نمی خواست قبول کند ولی اصرار کردم و او پذیرفت.

تصمیم گرفتم در فرصتی که تا غروب دارم سری به ملک الشعرا و سایر دوستان بزنم .

هنوز کاملا غروب نشده بود که به باغ بهجت آباد رسیدم. این بار به جای محل همیشگی کمی دورتر و با احتیاط در پشت درختان پرسه می زدم و چشمم به محل قرارمان بود. نمی دانم زمان به سرعت می گذشت یا به کندی. هرچه بود برایم بسیار آزار دهنده بود. هر لحظه که می گذشت فکر جدیدی به سرم هجوم می آورد.. باخود می گفتم.. حتما پینه دوز به خاله خبر نداده است. بعد خودم جواب می دادم. پینه دوز که نمی دانست قرار ما در باغ بهجت آباد است. حتما او به خاله خبر داده است. ممکن است که خاله نتوانسته به ثریا خبر بده. بعد خودم جواب می دادم که خاله مرا مثل بچه اش دوست داشت و از عشق من و ثریا هم با خبر بود. پس حتما خاله خبر داده است. بعدبا خود می گفتم حتما پسرعموی ثریا مانع از آمدن او شده است و خودم جواب می دادم ثریا که در آن تنگنا توانسته بود سراغ ملک الشعرا برود پس آنقدر زرنگ است که این آخرین دیدار را برایم فراهم کند. بعد دوباره می گفتم نکند خود ثریا نخواسته به این دیدار بیاید و آتش می گرفتم. این افکار تا صبح با من بودند ولحظاتم با خوف و رجا جریان داشت تا اینکه صبح رسید و فهمیدم ثریا دیگر نخواهد آمد. من هم با دلی شکسته و با لشکری اندوه و یاس به سمت نیشابور حرکت کردم.

استاد لحظه ای توقف کرد. احساس کردم می خواهد جلو اشکهایش را بگیرد و مرتب پک به سیگار می زد. برای اینکه فضای موجود را بشکنم گفتم: ببخشید استاد برای آن شب شعر خاصی نسروید؟

استاد نگاه خشمگینانه ای به من کرد و گفت: از تو بعیده این سوال را بکنی تو مگر شعر(بهجت آباد خاطره سی) را نخوانده

ای؟ گفتم: استاد من این شعر را از حفظم. گفت بخوان..من شروع کردم:

اولدوز سایاراق گوزله میشه م هر گئجه یاری  
گئج گلمه دور یار ینه اولموش گئجه یاری  
گوزلر آسیلی یوخ نه قارالتی نا ده بیر سس  
باتمیش قولاقیم گور نه دوشورمکده دی داری  
بیر قوش آییغام سولی یه رهک گاهدان ای بیله ر  
گاهدان اونا دا یئل دیه لای لای هوش آپاری  
یاتمیش هامی بیر آلاسه آییخدی داها بیر من  
منده ن اشاقی کیمسه یوخ اوندان دا یوخاری  
قورخوم بودی یار گلمه یه بیرده ن یاریلا صبح

وقتی به اینجا رسیدم صدای های های گریه شهریار بلند شد. من خواندن را متوقف کردم. استاد فرمود: باغریم یاریلار  
صبحوم آچیلما سنی تاری... ودر ادامه گفت: یاریلدی واللاه.

و باز کتل کودک معصوم با صدای هق هق شروع به گریه کرد. لحظه ای بعد رو به من کرد و گفت: ادامه بده. من بقیه ء  
شعر را هم ادامه دادم:

دان اولدوزی ایسته ر چیخا گوز یالواری چیخما  
او چیخماسا دا اولدوزومون یوخدی چیخاری

گلمه ز تانیرام بختیمی ایندی آغارار صبح

قاش بیله آغاردیقجا داها باش دا آغاری

عشقین کی قراریندا وفا اولمیه جاقدرور

بیلمه م کی طبیعت نیه قویموش بو قراری

سانکی خوروزون سون بانی خنجردی سوخولدی

سینه م ده اورهک وارسا کسب قیردی داماری

ریشخندیله قیرجانندی سحر سویله دی دورما

جان قورخوسی وار عشقین اوتوزدون بو قماری

اولدوم قاراگون آیریلالی اول ساری تئلده ن

بونجا قاراگونلردی ائده ن رنگیمی ساری

گوز یاشلاری هر یترده ن آخارسا منی توشلار

دریایه باخار بللی دی چایلارین آخاری

از بس منی یاپراق کیمی هجرانلا سارالدیب

باخسان یوزونه سانکی قیزیل گولدی قیزاری

محراب شفقه اوزومی سجده ده گوردوم

قان ایچره غمیم یوخ اوزوم اولسون سنه ساری

عشقی واریدی شهریارین گوللی چیچه ک لی

افسوس قضا ویردی خزان اولدی باهاری

من وقتی این شعر را می خواندم گاهی به صورت استاد نگاه می کردم و حس می کردم که استاد با مرور این شعر به آن روزها و حس ها برگشته و در آن لحظات عاشقانه سیر می کند. گفتم: استاد این شعر را خیلی از خوانندگان باکو خوانده اند.گفت: می دانم ولی الان که تو خواندی من حس بهتری نسبت به شعر پیدا کردم. گفتم: استاد دلیلش این است که خود شما به آن لحظات پیوستید.

من نظرم این بود که شهریار از آن فضای غمگین خارج شود و بحث را منحرف می کردم. به همین دلیل گفتم:

استاد افسوس که این شعر با این احساس به قول خود شما به فارسی برگردانده نمی شود.

استاد سرش را بالاگرفت و مستقیم به چشمان من نگاه کرد گفت:

اتفاقا من همین شعر را باهمین حس و حال به فارسی هم نوشته ام.

من که نظرم رها کردن ذهن استاد از آن فضای غم آلود بود ناخواسته دوباره استاد را وارد آن فضا کردم.استاد نگاه دیگری به من انداخت و گفت:من این شعر را برای کسی نخوانده ام ولی امشب برای تو می خوانم و به طرف پستو رفت و با دقایقی تاخیر و طولانی به اتاق برگشت و این شعر را با صدای خودش خواند

.....خاطرهء بهجت آباد.....

بهجت آباد است شب نینه ست و من چشم انتظار

انتظاری آخرین کز آخرین دیدار یار

قدرتی پا در میان آورده پر خوف و خطر

سرنوشت مبهمی ما هر دو را در انتظار

گر بیاید بهر تودیع و وداع آخری ست

ورنه بگذشته ست کار از کار بخت نابکار

اشکریزانند و با من هم خدا حافظ کنان

بهجت آباد و لب استخر و این زیر چنار

هیکلی در جنب و جوشم روی پایی بند نه

آهنم گو آب گشت وزیقی شد بیقرار

توده های ظلمت شب روی هم انباشته

شانه هایم زیر بارسرب گوئی در فشار

برگریز آخر پائیز و در بیرون شهر

سوزن سرما سر و صورت گزد چون نیش خار

من سگ هارم گزیده سردی ام احساس نیست

دوزخی غار هجرانم که اقلیمی ست حار

موج استخر از سیاهی گو سپاهی آهنین

در هجوم است و شبیخون با من این فوج سوار

جز خدا و اختر و من چشم کس بیدار نیست

چشم اختر نیز هم سنگین خواب است و خمار

گه بنالد مرغکی یعنی که بیدارم ولی

در زمان خسبد به لالای نوای جویبار

هیکل نحس درختان سد راه هر امید

کاجها گوئی عبوسانند و برج زهرمار

روح شبگردم جهان در می نوردد کو کجا

راه بیرون جستن از این خیره غار تنگ و تار

التماس چشم و گوشم از زمین و آسمان

یک شبیح یا یک صدای پائی از آن گلعدار

گوش با اصواتم آمیزد بسان ضبط صوت

چشم در اشباحم آویزد بسان گوشوار

یک دو بار از ره سیاهی آمد و بگذشت و رفت

غیر نومیدی نبودش با دل امیدوار

آتشی در خرمن هستی من افتاده بود

تا برآرد روزگار از روزگار من دمار

اهتزاز برگها بود و نوای ساز دل

از عزاداران عشق و سوگواران بهار  
من چو غواصی که ناگه رفته در کام نهنگ  
یا کسی کاو خود زده ناگه به آبی بی گذار  
صبح دیروزم گشاوده پا به دژبانی ز بند  
صبح فردا نیز باید بندم از این شهر بار  
بایدم بیرون شد از این شهر و یکجا دست شست  
از همه چیز جهان چونانکه از یار و دیار  
چند روزی بیش تا پایان تحصیلات نیست  
حاصل یک عمر کشت و کار می ورزد به بار  
از همه جانسوزتر فکر پدر مادر که هست  
چشمشان در راه و روز و شب کنند از خود شمار  
وہ چه تاریخی ترین شب می گذارد عمر من  
تا که توفانی ترین یادی بماند یادگار  
تیره توفانی که گر بر کوهساران بگذرد  
باز نگذارد بجز خاکستری از کوهسار  
در پناه شب امید آخرین دیدار هست

پای دار ای صبح و ما را در پناه شب گذار  
ای سحر امشب خدا را پرده از رخ و مگیر  
وا مگیر این آخرین امیدم از دیدار یار  
کوکب صبحی گرفتم سازگار و سر به زیر  
چون کنم با کوکب بختی چنین ناسازگار  
غرقهء غرقاب و دارم دست و پائی می زخم  
غرقهء غرقاب و دارم دست و پائی می زخم  
بی فروغ از هر کران و ناامید از هر کنار  
گه به جانم آتش تحمیل تسلیم و رضاست  
گه به مغزم برق فکر انتقام و انتحار  
داشت برسر می زد از جوش و جنونم موج خون  
سر به سوی آسمان شد ناگهیم بی اختیار  
کای به میعاد کتاب خود به مضطربین مجیب  
بیش از این است انتظار اضطراب و اضطراب  
ناگهان اغمائی و سیری و رویائی شگفت  
وا شدم چشم وستون صبر دیدم استوار

گوئی از دنیای دیگر گفته بودندم به گوش

شرط برد عاقبت راباخت باید این قمار

گر طمع داری حیات جاودانی سربلند

چند روز خاکیان گو سر به زیر و خاکسار

آخرین بانک خروس از طرف باغی شد بلند

در جگرگام خلنده خنجری بود آبدار

فرصت یکبار دیدن نیز با این دست باخت

طالع این پاکباز بدقمار بدبیار

آسمان دیدار آخر نیز کرد از من دریغ

تا کند سوز و گدازم سکه ای کامل عیار

صبح با چشمی دریده گفت دیگر جیم شو

کاز الف اینجا به گوش آویزه سازد چوب دار

نیشخند صبح بی انصاف گوئی صاعقه ست

آخرین امیدم از وی خرمنی شد تار و مار

خود به محراب شفق در سجده دیدم غرق خون

مقتدا با پیشوا و خرمن هستی نثار

سر فکندم پیش و رفتم رو به سوی سرنوشت

ورد آهم دم به دم (ای روزگار ای روزگار)

زی کمال الملک هم رفتم که شاید او کند

رخصت برگشت را فکری به حال این فکار

لیکن او را با دلی بشکسته تر دیدم که گفت

کل طیب ار بود باری سر نبودش پنبه زار

کم کم آن عشق مجازم چون جنین شد بار دل

روح از آن یکچند چون آبستنم در ویار

تا که عشقی آسمانی زاد از آن دل چون مسیح

کاز دم روح القدس می داشتندش باردار

تاج عشق آری به خاکستر نشینان می دهند

هر گدای عشق را (حافظ) نخواند (شهریار)

وقتی استاد این شعر را می خواند احساس می کردم زمان را شکسته و در آن ایام سیر می کند.

من هم ظرفیتم تمام شد و از استاد خواستم بقیه ماجرای این عشق مقدس را به جلسه بعدی موکول کند. تصمیم گرفتم

برای جلسه بعد دستگاه ضبط صوت تهیه کنم و سخنان استاد را ضبط کنم.

## شهریار عاشق (۲)

در خانه پدری ما رادیو و تلویزیون حرام بود. من فقط یک رادیو گوشی داشتم که به ۵ ریال خریده بودم و آنرا دور از چشم پدر به ناودان فلزی حیاط خانه وصل کرده بودم و قاچاقی رادیو گوش می کردم. حالا تهیه یک دستگاه ضبط صوت برایم به معضلی تبدیل شد. با تلاش فراوان یکی یکی از همسایگان را پیدا کردم که دستگاه ضبط صوت داشت و ضبط صدایش درست کار می کرد. در روز موعود یک نوار کاست هم خریدم و به منزل استاد رفتم.

استاد با دیدن دستگاه ضبط از من خواست که این مطلب را ضبط نکنم ولی اصرار من باعث رضایت تلویحی استاد شد و استاد این بار بدون حس و حال و با ملاحظاتی صحبت کردند که نه تنها به دل من بلکه به دل خودش هم نشست.

من با آنکه صدای شهریار را اول به منزل صاحب ضبط صوت بردم و آنها گوش کردند و لذت بردند و از من خواستند هر وقت به منزل استاد می روم ضبط آنها را هم ببرم با این حال از صحبت‌های استاد راضی نبودم. بالاخره در یکی از دیدارها از استاد درخواست کردم که بقیه ماجرا را بی حضور ضبط صوت تعریف کنند و استاد قبول کردند.

متن زیر تلفیقی از دو صحبت استاد است که تقدیم می کنم و باز می گویم نواقص نوشتاری به گردن من است. استاد مثل همیشه سیگار اشنو دیگری روشن کردند و اینگونه سخن آغاز فرمودند:

... من وقتی به نیشابور رسیدم. ابتدا دلم خوش بود که در کنار مزار عطار نیشابوری و خیام و خیلی از اهالی هنرآرام می گیرم و روزهای اول به همین صورت بود. پس از چند روز این کارها تکراری شد و ابهت و تاثیرش کم شد. و درد تنهایی و شکست بر وجودم رخنه کرد. این ایام برای من چنان سخت شد که خدمت کمال الملک رفتم و این بار برخلاف دیدارهای قبلی از ایشان تقاضای کمک کردم که از مسئولین امر درخواست کنند که مرا به تهران برگردانند. کمال الملک با یک جواب منطقی به من فهماند که خودش تبعیدی ست و اختیاری ندارد. از آن لحظه به بعد زندگی در نیشابور برای من تلختر شد. و این شهر معتبر با همه داشته هایش برایم حکم زندان نای را داشت.

تلخی روزگار من هر روز بیشتر می شد و مرجعه مکرر و مداوم به کلانتری هم از همه اش بدتر بود. من عشق گمشده ام در

تهران بود و دلم برای باغ بهجت آباد پرپر می زد. تنها حاصل این تبعید تلخ و زجرآور فرصت فراوانی بود که داشتم و به تکامل اندیشه ام می پرداختم. هر چند این کار به قیمت از دست دادن فرصت جوانی ام بود. من در این غلیان اندیشه ها حتی خودم را متقاعد کردم که دیگر نیاز عشق مجازی به ثریا هم ندارم. و تنها آرزویم رسیدن به دنیای ماورائی بود که در ذهنم برای خودم ساخته بودم.

بالاخره در تهران فعل و انفعالات حکومتی پیش آمد و رضاشاه به جزیرهء موریس تبعید شد و من هم بدون اجازهء کلانتری به تهران برگشتم.

اولین قبله گاهم بهجت آباد و کافهء مخصوص آنجا بود. خیلی چیزها عوض شده بود. حتی باید بگویم که تهران عوض شده بود. نگاهی به محل پینه دوز انداختم از او نشانه ای نبود. صاحب کافه را در نگاه اول نشناختم همانگونه که او هم مرا نشناخت. بعد از دقایقی سر صحبت را باز کردم. وقتی صاحب کافه مرا شناخت مرا به گرمی در آغوش کشید و قطره اشکی از چشمانش سرازیر شد. من از نوع مهربانی او متوجه شدم که اتفاقی برای ثریا افتاده است. هرچه در این مورد سوال کردم اظهار بی اطلاعی کرد. از دوستان قدیم هم کسی را پیدا نکردم که از او در مورد ثریا سوال بکنم. تصمیم گرفتم در آن اطراف خانه ای اجاره کنم و اتفاقی در طبقهء دوم بنایی کهنه که پر از مستاجر بود اجاره کردم. بعد از ظهر به طرف دروازه غار رفتم. آنجا هم جولانگاه جوانان شده بود و تعداد کمی از دوستان قدیمی مانده بودند. با این اوضاع تنها پناهگاه من همان کافهء بهجت آباد بود.

یک روز در کافه مشغول خوردن نوشیدنی بودم که دختر بچه ای وارد و مستقیم به طرف من آمد و پس از یک سلام دلنشین گفت: مامانم با شما کار دارد. من دستی به سر آن دختر کشیدم و گفتم: دخترجان اشتباه گرفتی. دختر لحظه ای از کافه بیرون رفت و دوباره برگشت و گفت: آقای مامانم با شما کار دارد. من از کافه بیرون آمدم و خانمی چادری را دیدم که در کنار دیوار ایستاده است. و صورتش معلوم نیست. آن خانم با همان چهرهء پنهان گفت: سلام.....

باشنیدن این صدا زانوانم لرزید. سرم گیج رفت.... تعادل خود را از دست دادم.... این صدا صدای ثریا بود... انگار باغ بهجت آباد گلوله ای شد و بر سر من خورد. خودم را به کنار دیوار کشیدم و دستم را هایل کردم که به زمین نیفتم. ثریا بخشی از چهره

اش را باز کرد. خودش بود با همهء زیبایی ها و نجابتش... اما کمی پیر شده بود. و چهره ای زرد داشت.

من برای گفتن به ثریا به اندازه ۷ سال که نه بلکه به اندازه تمام عمرم حرف داشتم ولی در آن لحظه زبانم بند آمده بود. می خواستم بگویم چرا آن شب به محل قرار نیامدی؟ می خواستم بگویم که در این ۷ سال روزی ۷۰ بار می مردم و زنده می شدم. می خواستم خیلی چیزها بگویم.... ولی زبانم قدرت چرخیدن در دهان خشکم را نداشت.

ثریا شروع به صحبت کرد ولی من ذهنم آنچنان مشغول افکار و کلام ناگفته ام بود که چیزی نمی فهمیدم. می خواستم بگویم چرا دل مرا در آن شب سوزاندی؟ چرا... چرا... چرا... ولی اصلا یارای سخن نداشتم. او حرف می زد و من بدون آنکه متوجه کلام او بشوم در ذهنم برای خود جمله می ساختم.... نمی دانستم که باز هم دوستش دارم یا نه.. در یک برزخ ناشناخته افتاده بودم که حتی خودم تکلیف خودم را نمی دانستم.... تنها جمله ای که شنیدم این بود <<<

(من با پسرعمو ازدواج کردم. این هم دخترمه). بعد دخترش را با نوازش به کنار خود کشید.

در یک لحظه هر چه حس عاطفی برایش باقی گذاشته بودم از بین رفت. و از این که جمله ای بگویم منصرف شدم. ثریا در ادامه گفت: ازدواج من به زور مادر و اجباری بود. تو اگر بخواهی من طلاق می گیرم و با تو ازدواج می کنم....

نمی دانم چطور شد که بی اختیار قفل دهانم باز شد و گفتم:

شیر از آبشخور روباه آب نمی خورد....

و بی آنکه منتظر جواب او باشم. آن محل را ترک و به دروازه غار آمدم.

در دروازه غار هم یاران همدل و قدیمی نبودند. آنجا هم احساس غریبی می کردم. بالاخره فهمیدم که دوستان قدیمی کافه را عوض کرده و به میدان فردوسی آمده اند. از آنجا بیرون آمدم و به طرف میدان فردوسی آمدم و محل جدید را پیدا کردم. در راه این بیت از شاعری که نامش یادم نیست به مغز من می دوید

نیست همدردی که پیش او تهی سازم دلی

می روم تا گریه ای بر تربت مجنون کنم

.....

سعی کردم که مدتی در آن محل ظاهر نشوم ولی همدل من در آن کافه بود. هم او بود که بعد از ملاقات ثریا به کنار میز من آمد و گفت که از همه چیز اطلاع داشته و نمی خواسته با گفتن آن مطالب مرا نا راحت کند. و باز او بود که خبر داد در چند روز غیبت من ثریا مرتب سراغ مرا می گرفت.

وقتی از کافه خارج شدم در راه منزل احساس کردم که یک نفر تعقیب می کند. فکر کردم از طرف پسر عمو حتما یک نفر مامور شده مرا از بین ببرد. به همین خاطر مسیرم را عوض کردم و از راه های غیر معمول به منزل آمدم. با خود می گفتم که حتی اگر کسی مرا تعقیب هم می کرد دیگر مرا گم کرده و راه خانه ام را بلد نیست. درب خانه ما به خاطر تعدد مستاجر همیشه باز بود. من وارد حیاط و سپس وارد اتاق شدم. و چراغ گردسوز را روشن کردم. هنوز روشنایی چراغ کاملا منتشر نشده بود که دستی به پنجره اتاق خورد. با احتیاط جلو آمدم و گوشه پرده را کنار زدم. شیخ زنانه ای در پشت پنجره بود که به من اشاره می کرد پنجره را از طرف ایوان باز کنم. من در سایه روشن چراغ تشخیص دادم که ثریاست. از باز کردن در امتناع کردم و گفتم: برو سر زندگیت

او جمله دیگری گفت که نفهمیدم ولی من در ادامه گفتم: من دیگر عشق زمینی نسبت به تو ندارم. من از عشق تو یک عشق الهی گرفته ام و نمی خواهم آنرا از دست بدهم.

ولحظه ای بعد صدای مردی را شنیدم که می گفت: زن بیا بریم خانه... دخترمان منتظر است... و دست او را گرفت و با خود برد...

آن شب تا صبح نخوابیدم کابوسهای وحشتناک خیالهای جور و ناجور و اندیشه های خام و پخته مغزم را پر کرده بود. خوابم نمی برد. ناگهان به یاد اولین دیدار بعد از تبعیدم با ثریا افتادم که برای خود جمله های سوالی درست می کردم و چرا.. چرا می کردم که ناگاه طبع شعرم گل انداخت و مداد را برداشتم و این غزل را ساختم:::

آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا

بی وفا حالا که من افتاده ام از پا چرا

نوشداروئی و بعد از مرگ سهراب آمدی

سنگدل این زودتر می خواستی حالا چرا

و به یاد ۷ سال جوانی از دست رفته در نیشابور هم این بیت را نوشتم:

نازنینا ما به ناز تو جوانی داده ایم

دیگر اکنون با جوانان ناز کن با ما چرا

و برای جواب این جمله که گفت حاضرم طلاق بگیرم با تو ازدواج کنم این بیت را نوشتم

عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست

و مصرع دومش را به انتظار در باغ بهجت آباد پیوند زدم

من که یک امروز مهمان توام فردا چرا و پس از لحظه ای مکث گفت: شاید او حریف راه من در مراحل بعدی نمی شدو گفت:

شهریارا بی حیب خود نمی کردی سفر

این سفر راه قیامت می روی تنها چرا

من فردای آنروز به سر کار که در ثبت و اسناد بود ودلیل استخدام من خط خوشم بود نرفتم. حوصله بیرون رفتن را هم

نداشتم. آنروزها مثل الان یخجال و این امکانات نبود من هم لقمه نان و بیاتی از ته سفره پیدا کردم و خوردم

نزدیکی های ظهر بود که این بار درب اتاق زده شد. در را باز کردم. مردی از من اجازه خواست داخل شود و قبل از آنکه من جواب بدهم وارد شد. مشکل من نامرتب بودن اتاق بود که فورا لحاف و تشک را جمع کردم و جایی برای نشستن این مهمان ناخوانده درست کردم. او خودش را معرفی کرد. فهمیدم که شوهر ثریاست. من او را فقط دورادور دیده بودم. وقتی به منزل ثریا می آمد تبختر و غرور خاصی داشت ولی احساس کردم با رفتن رضاشاه یال و کوپال او هم ریخته است. او ملتسمانه صحبت می کرد. می گفت منظورش از به زندان انداختن من کشتن من نبود. فقط می خواست من از ثریا دور باشم تا او بتواند با او ازدواج کند. نگاهی به صورتش انداختم. این همان شخصی بود که ۷ سال در به دری و تبعید من به نیشابور را رقم زد. اولین حسی که به من دست داد حس انتقام بود. شاید هم قصدی برای حرکت کردم. ولی یک حس درونی به من گفت که تو ۷ سال در به دری کشیدی و به این مقام روحی رسیدی. حالا می خواهی آنرا فدای انتقام بکنی؟ با خود گفتم: تو شهریاری تو رسالت دیگر داری تو که نباید عفو را رها کنی و به انتقام بیندیشی. (در عفو لذتی ست که در انتقام نیست). تو مرید مولا علی هستی. تو فرزند زهرایی... اینها را گفتم و نگاهی به صورتش انداختم. احساس کردم شرم از صورتش می بارد. گفتم: گذشته را فراموش کن. من ترا بخشیدم. نگاهی از استیصال به صورتم انداخت و گفت:

من مردانگی و نجابت ترا دیدم. من از ملاقاتهای ثریا با شما اطلاع داشتم. حتی به این هم فکر کردم که ثریا را طلاق بدهم که زن تو شود. ولی تو گفتی شیر از آبشخور روپاه آب نمی خورد. تو گفتی که دیگر نیاز دنیوی به ثریا نداری. حالا می خواهم با من به منزل ما بیائی و ثریا را نصیحت بکنی که به فکر من و بچه اش باشد. تو می توانی مشکل ما را حل بکنی. او علاقه اش را از زندگی و حتی بچه اش بریده و مدتی ست که انگیزه ای برای زندگی ندارد.

وقتی این حرفها را شنیدم. اول باخودم گفتم که این آقا چقدر پررو تشریف دارد که هم عشق مرا از من دزدیده و هم می خواهد مرا واسطه آشتی با همسرش بکند. بعد لحظه ای فکر کردم. با خود گفتم: این بدبخت به من پناه آورده و رسم درویشی نیست که او را دست خالی بفرستم. به او گفتم:

فردا غروب بیا دنبالم با هم برویم خانه شما....

او از من تشکر کرد و رفت و مرا دوباره با عالمی فکر و خیال تنها گذاشت. من واقعا نمی دانستم که به ثریا چه باید

بگویم. درست است که من از عشق مجازی او به عشق حقیقی رسیده بودم ولی قرار نیست که او هم مثل من باشد. او باید به اندازه وسعت خیالش بیندیشد و عمل بکند. همین که بتواند فرزندش را درست تربیت کند شاید اوج عرفانش باشد. هر کس سالک راهی ست که باورهایش برای او باز می کند.

من برای آنکه جملات تاثیرگذاری به ثریا بگویم خیلی فکر کردم. حتی تصمیم گرفتم از خودم چهرهء بدی به او معرفی کنم که دست از من بردارد و به فکر زندگی اش باشد. بالاخره غروب شد و شوهر ثریا آمد و باهم به منزل او رفتیم. من در یک برخورد معمولی صلاح در این دیدم که آخرین شعرم را برای او بخوانم

آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا

وقتی این شعر را خواندم احساس کردم که همهء مشکلات تمام شد. آنشب شامی را که ثریا پخته بود و الحق خوشمزه بود خوردیم و من به منزل خود برگشتم.

بعد از آن روز چند بار هم شوهر ثریا به دنبال من آمد و به منزلش رفتیم و تخته نرد بازی کردیم. من برای فرار از این لحظه ها منزل خود را عوض کردم ولی شوهر ثریا آنجا را پیدا کرد و به دنبال من آمد. بوبه منزل او رفتیم.

ثریا مریض شده بود و دکتر و درمان هم چاره سازش نشدند. او هر روز ضعیف و ضعیف تر و زرد تر می شد. من مدتی از او بی خبر بودم تا اینکه یکروز صاحب کافهء بهجت آباد خبر مرگ او را به من داد. فردای آنروز به همراه کاسبهای محل بهجت آباد به مسجد میدان ژاله رفتیم. مردم با دیدن من های های گریه کردند. مداح خواندنش را قطع کرد و من پشت تریبون رفتم و فقط یک مصرع مرثیه خواندم:

آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا

از فرط گریهء حضار و من مجلس مختومه اعلام شد. من دم در مسجد شوهر ثریا را در آغوش کشیدم و به او تسلیت گفتم و او هم در کمال تعجب به من تسلیت گفت.

استاد بعد از گفتن این جمله شروع به گریه نمود و لحظه ای بعد اشک چشمانش را پاک کرد و خطاب به من گفت:

اگر یوسف از پاکدامنی عزیز مصر شد من هم از پاکدامنی شهریار ملک سخن شدم.

من لحظاتی غرق عمق کلمات شهریار شدم. شهریار هم برای دقایقی به اندرونی رفت و برگشت. من یک سوال برایم بی جواب مانده بود و شاید وقت این سوال نبود با این حال گستاخی کردم و گفتم: استاد چرا بعد از بازگشت به تهران درس پزشکی را تمام نکردید که دکتر شوید.

شهریار نگاه سبکی به من انداخت و گفت:

اگر دکتر می شدم شهریار نمی شدم

پایان

اشاره: تا آنجا که من متوجه شدم در زندگی عاشقانه شهریار دو (ثریا) و جود داشت. من برای اطمینان این سوال را از هادی شهریار هم پرسیدم و ایشان تایید کردند.

## به بهانه سالروز تولد رودکی پدر شعر ایران

در سال ۱۳۵۷ در اصفهان بودم. دوستان نزدیک می دانستند من با استاد شهریار مراوده دارم. یکی از دوستان تبریزی به نام نورالله لطفی به سراغ من آمد و از من خواست ترتیبی بدهم که او بتواند استاد شهریار را در سفر به تبریز ملاقات کند. من از او خواستم که دو جعبه گز اعلا بگیرد تا من هم نامه ای به او بدهم که استاد شهریار او را بپذیرد. دوستم با تمام وجود پذیرفت و من نامه ای به او دادم. او راهی تبریز شد. در غیاب او تلفنی به استاد شهریار عرض کردم که یکی از دوستانم خدمت شما خواهد رسید....

چند روز بعد نورالله لطفی از سفر تبریز برگشت. ایشان یک جعبه نوکای اعلائی تبریز که به نوعی هم خانواده گز اصفهان است به من هدیه کرد و پس از آنکه با تمام وجود از من تشکر کرد نامه جوابیه استاد شهریار را هم به من داد. این شعر بروزن و قافیه شعر معروف رودکی ست. خودتان بخوانید...

### به بهانه هفته مولانا....

شهریار به مولانا ارادت خاصی داشت و در خیلی از جلسات مشترک ایشان شعر یا داستانی از مولانا تعریف می کرد. یک روز از استاد در مورد شمس پرسیدم. استاد فرمودند... شمس قلندری بود بی نظیر.. او اندیشه عرفانی بالائی داشت و با دین و مذهب و شریعت و طریقت آشنائی کافی داشت...

وقتی از استاد در مورد تاثیر شمس بر مولانا سؤال کردم.. فرمودند:

به قول یکی از فلاسفه شمس بار اضافی مولانا را از دوشش برداشت. یعنی به او فهماند که داشتن این همه عنوان و مقام مانند امام جماعت شدن و مدرس بودن و مفتی شهر بودن و استاد دروس فقهی بودن ترا زمینگیر کرده است. باید این بارها را به زمین بگذاری که بتوانی حرکت کنی. و ملای رومی آنرا پذیرفت و کلید عشق را پیدا کرد.

مولانا در مثنوی عشق را در کلمات و آیات قرآن پیدا کرد و خداشناسی را از راه عشق دنبال نمود و در حقیقت مثنوی دریچه جدیدی برای قرآن شد که به جای خوف و رجا عشقبازی با خدا را جایگزین مناهی و بازدارندگی های معمول نمود....

استاد در این مورد مطالب زیادی فرمودند ولی من از ترس اینکه احتمال خطا در کلام داشته باشم و توانائی بیان عرفان در کلام شهریار در مورد مولانا یا به قول همیشگی استاد ملای رومی را ندارم از ادامه این مطلب خودداری می کنم. اما وقتی از استاد در مورد ظهور شمس جدیدی در زندگی خود استاد سؤال کردم استاد لحظه ای مکث کردند و آهی کشیدند و فرمودند...:

من شمسی در درون دارم. من هم بار اضافی و تعلقات دنیوی خود را به دستور شمس درونم انداختم. مگر نمی دانی من از مقام پزشکی و دکتر شدن گذشتم؟...مگر نمی دانی من از پذیرفتن کلید خانه ای که پهلبد به عنوان هدیه برایم آورد سر باز زدم؟...مگر نمی دانی من به دکترای افتخاری دانشگاه تبریز نبالیدم؟..مگر نمی دانی من پیشنهادهای حکومتی هیچیک از حکومتیان را نپذیرفتم؟

استاد اینها را گفت و سیگاری آتش زد و به من نگاه کرد. احساس کردم از من جواب می خواهد. خدمتشان عرض کردم:

بله استاد این خاطرات را برایم قبلا تعریف کرده بودید...استاد نفسی تازه کرد و نگاهی به من انداخت و فرمود:..من آن ملای بی شمس به تبریز....و به فکر فرو رفت و در ادامه گفت :

تا حسام الدینی پیدا کنم...

من راستش متوجه منظور استاد نشدم.به اصفهان برگشتم .چند روز بعد به منزل استاد زنگ زدم. استاد فرمودند که لامپ اتاقتشان سوخته و در تاریکی مانده است.من سریعا به تبریز برگشتم.چند لامپ خریدم و به منزل استاد رفتم.استاد مثل همیشه اول پول لامپها را دادند.بعد به من فرمودند که شعری نوشتم که خطابش به شماست...و این شعر را که قبلا هم نوشتنش را به من اعلام کرده بود برایم خواندند.در آن شعر از من خواسته بودند که من هم مقام حسام الدین استاد را داشته باشم::

بیا و چشم روشن بین من باش

بشو شمعی و بر بالین من باش

من آن ملای بی شمس به تبریز

تو همت کن حسام الدین من باش

من از شنیدن این شعر منقلب شدم. با اشک به استاد پیشنهاد کردم که دیگر به اصفهان برنگردم و به عنوان خادم دائم

الوقت در خدمت استاد باشم که استاد فرمودند:

تو اگر در خدمت زن و بچه ات باشی من خوشحالتر خواهم بود..و من با چشمانی اشکبار به اصفهان برگشتم...

وقتی خبر فوت استاد شهریار را به من دادند من مستقیم به تبریز آمدم و بعد از مراسم تدفین استاد با همراهی هادی شهریار

فرزند برومند استاد جلد سوم کتاب استاد را با همکاری انتشارات رسالت تبریز به بازار عرضه کردیم. هادی شهریار در این ایام

دستخط استاد شهریار را به من دادند که همان شعر (دوبیتی های پیوسته) نوشته شده بود...

من هم این شعر را تقدیم دوستان می کنم.....

## خاطرات من و شهریار و شعرای کرمانشاه

زمانی که در کرمانشاه بودم استاد یدالله بهزاد می گفت هر وقت خدمت استاد شهریار رفتی سلام مخصوص مرا به ایشان

برسانید. من این پیام استاد بهزاد را خدمت استاد شهریار بردم. از من سؤال کرد که شعری از استاد بهزاد به یادداری؟ من این مصرع را خواندم.... ای خوشا بنکی کز او آشفته گردد خوابها..... استاد شهریار بلافاصله بقیه اش را خواندند.... تا مگر موجی فراخیزد از این گردابها.... و بعد در مورد این شعر ارزشمند صحبت کردند... در نهایت من نواری با صدای استاد شهریار ضبط کردم و خدمت استاد بهزاد آوردم.

استاد بهزاد به خاطر مراقبت از والدین خود ازدواج نکرد و شغل این بزرگوار معلمی (دیبری) بود. اولین بار من ایشان را در پارک فردوسی کرمانشاه و به طور اتفاقی دیدم... آن وقتها من تازه به کرمانشاه رفته بودم و هنوز انجمن های ادبی شهر را نمی شناختم. من چند نفر را دیدم که روی صندلی نشسته اند و شعر می خوانند. به آنها نزدیک شدم و پس از شنیدن شعر چند نفر از آنها من هم خودم را معرفی کردم. استاد بهزاد از من خواست شعری فی البداهه بگویم. من این شعر را بدیهتا ساختم... گرچه جمعیت ما چند غزلخوانی داشت... انجمن بود ولی جمع پریشانی داشت....

استاد بهزاد خیلی خوششان آمد.... من از آن پس مرتب به منزل ایشان می رفتم و با ایشان مراوده شعری داشتم....

آنطور که شنیدم نام فامیل استاد بهزاد (عاطفی) بود و ایشان برادر شاعر بزرگ کرمانشاه (اسدالله عاطفی) بودند که مجموعه اشعار ایشان را کشور هندوستان چاپ کرده بود و بعدها جناب فرشید یوسفی که خود از شعرای خوب کرمانشاه بودند مجموعه اشعار ایشان را به صورت دستنویس چاپ کردند..... این رباعی از اسدالله عاطفی ست...

عشق تو ز پای تا گلم را سوزاند

دریا و کنار و ساحلم را سوزاند

اینها همه را به جان خریدم ام

دلسوزی دیگران دلم را سوزاند...

جناب فرشید یوسفی هم رباعی های خوب زیادی دارند. ایشان هم دبیر بودند و در سوک همسر دوست و همکارش که نامش

شهبلا بود این رباعی را برای سنگ قبر آن خانم نوشته است..لازم به ذکر است این خانم دو فرزند دختر به نامهای نسیم و شبنم داشتند...

شهبلائی عزیز بی تو با غم چه کنم

با درد چه سازم و به ماتم چه کنم

من مانده ام و نسیم و شبنم بی تو

با آه نسیم و اشک شبنم چه کنم

حالا که بحث شعرای کرمانشاه شد بد نیست با این رباعی یادی هم از شیدای کرمانشاهی بکنم....

برخیز که تا قیام اکبر خیزد

وز خاستنت هزار محشر خیزد

غافل چه نشسته ای صلائی در ده

کز حنجر تو هزار خنجر خیزد

اینک یاد شعرای کرمانشاهی را گرامی می دارم.

من همراه شاعران کرمانشاه به کنکرهء شعر تبریز آمدم و با هم به منزل استاد شهریار رفتیم و عکسهای زیادی گرفتیم. این عکسها را در موقع تهیهء فیلمی برای استاد شهریار به کارگردان فیلم دادم و هنوز به من برنگردانده است....

در مورد نوار پیام استاد شهریار به استاد بهزاد هم بگویم ..وقتی در کرمانشاه به منزل ریختند نوارهای ذیقیمی بردند که این نوار هم در داخل آنها بود. منتها من یک نسخه از آن نوار را به استاد بهزاد داده بودم ک کپی آنرا گرفتم و الان موجود است..

یاد همهء بزرگان به خیر

..

## غزل ناب و بی نظیر استاد شهریار

اشاره:

چند روز پیش در کامنت یکی از دوستان فرهیخته (علی پرورش) من بیتی از غزلی از شهریار را گذاشتم.....

نه مرده و نه زنده چه حالی نگفتی.. گاهی خراب مرگم و گاهی خراب عمر...

در ادامه این داد وستد فرهنگی یکی دیگر از دوستان فیسبوکی (جناب ذوالفقار شریفی)...از من خواستند که کل غزل شهریار را در کامنت ص جناب پرورش بنویسم...راستش من ابیاتی از آنرا از حافظه نوشتم...بعد مجبور شدم به دستخط استاد که این شعر را به من اهدا کرده بودند مراجعه ... و کپی دستخط استاد و کل غزل را تقدیم بکنم...این را هم اضافه کنم که پس از عروج استاد شهریار من در تنظیم اشعار چاپ شده استاد شهریار در انتشارات رسالت تبریز که قبل از چهلم استاد به بازار آمد این شعر را دیده و مرور کرده بودم...امیدوارم در نسخه های انتشارات آگاه هم درج شده باشد...

این افتخار برای من بس که از دست استاد شهریار این شعر را هدیه گرفته ام...

حالا این غزل ناب و بی نظیر استاد شهریار را که به نظرم در تاریخ شعر فارسی مشابه ندارد تقدیم می کنم...

لازم به ذکر است که استاد در موقع نوشتن غزل اشک از چشمانش جاری شد..و کلماتی از این غزل با اشک استاد آمیخت...که در دستنوشته کاملا آشکار است..

از من چه طالعی ست که با این شتاب عمر.....

بازم نپرد از لب بام آفتاب عمر.....

من لای چرخ و پره هنوزم به پیچ و تاب..

جائی که آب ریخته از آسیاب عمر.....

ساییده رشته ای ست که تاییده بر گلو....  
من تاب می خورم به نخعی از طناب عمر.  
این لابه لابه هم خفقان است و خاک غم.  
کمتر ورق بزن دل مسکین کتاب عمر..  
نه مرده و نه زنده چه حالی نگفتی.....  
گاهی خراب مرگم و گاهی خراب عمر..  
یاران رفته هم که دل از ما نکنده اند....  
شاید عذابشان دهد این اضطراب عمر....  
بد چشمه ای ست عمر که این چشمه کور باد.  
یک جرعه عذب دارد و باقی عذاب عمر.  
خورشید بود آتش و ایام عمر سیخ...  
ما دسته دسته بر سر آتش کباب عمر...  
خواب شباب بود که ما را فریب داد.....  
نفرین بدان شباب که آمد به خواب عمر...  
اما گریستیم در آغوش یکدگر.....

گاهی اگر به خواب من آمد شیباب عمر..

دلگیری ات مباد که من گیر کرده ام.....

درگیر و دار رفتن و در پیچ و تاب عمر.

نفرین به تشنگی که چهل سال شهريار.

ما را دواند بر در و دشت سراب عمر

### شهريار و شأن نزول شعر علی ای همای رحمت

یکبار از استاد شهريار شأن نزول شعر (همای رحمت) را پرسیدم...استاد می دانست من همه فرمایشات ایشان را حتی بدون ضبط صوت..و نت برداری ثبت و ضبط می کنم...با شنیدن این سخن آهی کشید و به فکر فرورفت...من هم مشتاقانه منتظر بودم..و اطمینان داشتم اگر استاد کسالت نداشته باشد حتما جواب مرا خواهد داد...

دقایقی بعد استاد نگاهی به من کرد و سیگار دیگری روشن نمود و اینگونه شروع کرد...

آنروز در محل کار خیلی خسته شده بودم...به طوری که حتی از رفتن به قهوه خانه دروازه غار هم منصرف شده بودم..قبلا گفتم که محل تجمع دوستان ما قبل از میدان فردوسی قهوه خانه ای در دروازه غار بود..

گفتم: بله استاد فرموده بودید...استاد ادامه داد:

می خواستم به منزل بروم و ساعتی استراحت بکنم...اما در منزل پنیر نداشتم و باید اول به میدان مولوی می رفتم و پنیر می خریدم...پنیر را مثل همیشه از یک مغازه خاص می گرفتم و به قول صاحب مغازه دائمی ترین مشتری اش بودم...اگر این همه روی پنیرتاکید دارم به خاطر آن است که پشتوانه غذائی من در منزل بود...یعنی هر وقت غذا نمی پختم یا عجله

داشتم و یا حتی مشغول نوشتن و خواندن بودم... با یک لقمه نان و پنیر سد جوع می کردم...

خلاصه با تنی خسته به مولوی رفته و پنیر خریدم و خسته تر از قبل خود را به منزل رساندم... ساعتی دراز کشیدم... از خواب خبری نبود... بلند شدم و کتابی برای مطالعه برداشتم... احساس کردم دل و دماغ مطالعه هم ندارم... با خود گفتم بلند شوم و به قهوه خانه بروم... احساس کردم یارای تکان خوردن ندارم...

لحظاتم واقعا برزخی شد... یک ندای درونی به من می گفت که گمشده ای دارم ولی نمی دانستم چیست... آنشب تا صبح مثل مارگزیده ها به خود پیچیدم و خوابم نبرد... بدنم داغ شده بود ولی هیچ یارا و توان نداشتم...

روز بعد به امید آنکه ساعتی بخوابم سر کار نرفتم... باز هم همان وضعیت را داشتم... گوئی یک انقلاب نهانی در درونم شکل می گیرد... آنروز هم به خاطر آشفتگی و بیخوابی حتی به قهوه خانه هم نرفتم... احساس می کردم یک آتش درونی مرا به سوختن و دیوانگی می کشاند... ولی باز هم در درونم عناصر مثبتی با این حس و حال در نبرد بودند... و درون من جمع اضداد شده بود... شب را با آشفتگی سحر کردم... در این مدت فقط چند لقمه نان و پنیر خورده بودم...

بعد از ظهر روز سوم وضو گرفتم و نماز خواندم... بعد از نماز دست به سوی آسمان بردم و گفتم:..

بارخدا یا ترا به حرمت مولا علی مرا از این وضعیت...

دیگر نتوانستم دعایم را ادامه بدهم... یک انرژی نامرئی و مقتدر مرا به سمت مداد و کاغذ کشانید... بدنم داغ داغ بود... مداد روی کاغذ مسوده لغزید و این شعر آمد

علی ای همای رحمت تو چه آیتی خدا را... که به ماسوا فکندی همه سایه هما را

دل اگر خدا شناسی همه در رخ علی بین... به علی شناختم من بخدا قسم خدارا

شعر به روانی جاری شده بود و من هم می نوشتم...

برو ای گدای مسکین در خانه علی زن... که نگین پادشاهی دهد از کرم گذارا...

با نوشتن هر بیت کمی به آرامش می رسیدم... احساس می کردم که این اشعار را در سه روز گذشته بارها در درون ناشناخته ام تکرار کرده ام... ولی در عمل اولین بار بود که این اشعار غریب و آشنا را در کاغذ می نوشتم

بالاخره نوشتن شعر تمام شد... آرامش به وجودم برگشت... شعر را مرور کردم... بعضی ابیات خیلی زیبا می نمود

بجز از علی که آرد پسری ابوالعجایب... که علم کند به عالم شهدای کربلارا..

احساس کردم که این اشعار بخشی از روحم بود که در این چند روز اسیر و بعد آزاد شده بود.

مداد و کاغذ را زمین گذاشتم و با آرامش تمام سر به بالش گذاشتم...

....

وقتی بیدار شدم از تلخی سه شبانه روز بیخوابی اثری نبود... روح و جسمم آرام بود و احساس می کردم که به یک غیر ممکن دست یافته ام... آنروز هم برای رفتن به اداره خیلی دیر شده بود... شعر را برداشتم و چند بار مرور کردم... در دل به خودم گفتم که این شعر خیلی فراتر از قدرت شعری من است...

بلافاصله آن شعر را که به نظرم گوهر گرانبهائی می آمد در شش نسخه پاکنویس کردم... یک نسخه در لای لحاف تشک... یک نسخه در بین اشعار پاکنویس شده... یک نسخه در جیب پالتو... و یک نسخه را همراه خود برداشتم و زودتر از قرارهای همیشگی خودم را به قهوه خانه دروازه غار رساندم... راستش می خواستم هرچه زودتر این شعر را برای دوستان شاعرم بخوانم... دوستان شاعر من شعرای بزرگی بودند... مثل ملک الشعرا... پژمان بختیاری و...

وقتی وارد قهوه خانه شدم هنوز هیچکدام از دوستان نیامده بودند... من در محل همیشگی منتظر نشستم... در این حال یک نفر وارد قهوه خانه شد... با مسئول چائی صحبت کرد... مسئول چائی مرا نشان داد... آن شخص به طرف من آمد... ظاهر متشرعی داشت... پس از سلام و احوالپرسی خطاب به من گفت...

من از طرف آیت الله مرعشی نجفی آمده ام... و پیامی برای شما دارم... و پیامش را اعلام کرد...

من در جواب گفتم: ایشان پسر عموی من هستند (شهریار به سادات و سیدها پسر عمو می گفت) ولی آن عالم نسب شناس و محقق چه کاری با من شاعر دارد...

آن شخص اظهار بی اطلاعی کرد... من هم به قول معروف سبک... سنگین کرده و تصمیم گرفتم همراه ایشان به قم بروم. به مسئول چائی قهوه خانه هم موضوع را گفتم و از ایشان خواستم به دوستان اطلاع بدهد که نگران من نباشند... مخصوصا چند روز هم به آنجا نیامده بودم

..در بیرون کافه یکدستگاه بنز قدیمی (گازوئیلی) پارک شده بود... ایشان در را باز کردند و سوار شدیم... بلافاصله دگمه (به جای استارت) را فشار دادند و ماشین روشن شد و با هم به قم رفتیم...

وقتی وارد منزل آیت الله شدیم پس از عبور از چند اتاق و سرسرا... به درب اتاقی رسیدیم که نفر همراه من از من خواست در همانجا منتظر بمانم و خودش در زد و داخل شد...

لحظاتی بعد حضرت آیت الله مرعشی نجفی با لباس غیر رسمی (بدون عمامه و عبا) در جلو من ظاهر شدند... و سلام وعلیک و روبوسی جانانه ای رد و بدل شد... بعد آقای مرعشی گفتند...

شاعر عزیز شعرت را بخوان....

من در آن ایام هر شعری می نوشتم در روزنامه ها چاپ می شد و دهان به دهان می گشت... در دل گفتم حتما حضرت آقای مرعشی هم عاشق شده اند و از من یک شعر عاشقانه می خواهند... به همین دلیل گفتم: کدام شعر را می فرمائید؟

آقای مرعشی گفتند... علی ای همای رحمت توجه آیتی خدارا....

با شنیدن این شعر پاهایم لرزید... اصلا یادم رفته بود که این شعر را نوشته ام... من این شعر را به احدی نخوانده بودم و می خواستم امروز در قهوه خانه برای دوستان بخوانم...

در حال افتادن بودم که آقای مرعشی دست مرا گرفت... گفتم... آقا... من این شعر را برای احدی نخوانده ام... تازه دیشب

نوشته ام... شما از کجا می دانید؟؟

آقای مرعشی فرمودند... دیشب در عالم رؤیا در مجلسی در محضر پیامبر گرامی این شعر خوانده شد...

من هنوز حیران و سرگشته بودم که آقای مرعشی مرا داخل کتابخانه بردند... و در حین پذیرائی مختصر داستان رؤیای صادقه شان را گفتند... و از من خواستند همراه ایشان به مسجد برویم...

در بین الصلوه ایشان بلند شدند و مرا به نمازگزاران معرفی کردند... و از من خواستند که آن شعر را بخوانم... من هم برای اولین بار این شعر را در مسجد آیت الله مرعشی نجفی برای نمازگزاران خواندم...

استاد شهریار معمولا در تعریف خاطراتشان اشک می ریختند... ولی این بار چشمانشان برق می زد و با انرژی خاصی صحبت می کردند... وقتی خاکستر بلند سیگار استاد به روی فرش افتاد تازه متوجه شدم که استاد در حین تعریف این ماجرا حتی یک پک هم به سیگارشان نزدند... خود استاد هم نگاهی به سیگار تمام شده در لای انگتانشان کردند... و آنرا در زیر سیگاری خاموش و سیگار دیگری روشن کردند...

نگاه دیگری به صورت استاد انداختم... احساس کردم که استاد در آن لحظات شیرین غرق هستند... می خواستم سوالی بکنم... ولی حیقم آمد آن لحظه شیرین را از استاد بگیرم...

دقایقی بعد خود استاد لب به سخن گشودند و در کلاخود پاسخ مرا هم دادند :-

آن شب آقای مرعشی مرا به یک پرس کباب معروف قم مهمان کردند... بعد از شام هدیه ای هم به من دادند و همان بنز مرا تا تهران و درب خانه ام رسانید... گفتم... استاد این شعر شما کی به نجف رسید؟

استاد فرمودند... آن موقع که مثل حالا ارتباطات نبود... ولی در یک فاصله زمانی کوتاه به حرم امام علی آویخته شد... بعدها شنیدم که یکی از خطاطان اصفهان آنرا نوشته و در حرم نصب شده است...

لازم به توضیح است که من بعدها فهمیدم این شعر به خط استاد حبیب الله فضائی نوشته و به حرم اهدا شده است... در

اصفهان خدمت ایشان رسیدم... حتی یکبار هم با هادی شهریار خدمت این استاد گرانقدر که کتاب ارزشمند (اطلس خط) هم از آثار ایشان است رسیدیم.

## ما لرزه بر اندامان افتاد

یک روز خدمت استاد شهریار رسیدم آقای پاشازاده هم با یک نفر دیگر در منزل استاد بودند... از استاد درخواست خواندن شعر کردیم... استاد فرمودند:

چارلی چاپلین می گفت... من درد مردم را می گفتم... مردم به جای فهمیدن پیام... فقط می خندیدند... حالا من هم شدم عین چارلی چاپلین... من درد مردم را می گویم... مردم فقط می خندند... این شعر را به هر کس خواندم... خندید...

گویا در یک جمع خصوصی برای عده ای این شعر را خوانده بود... و حضار فقط خندیده بودند...

استاد بعد از قرائت شعر... شأن نزول بیت بیت این غزل را گفتند که ما لرزه بر اندامان افتاد.

....

سالها بعد نواری به من دادند که با شجاعت تمام همان شعر را در بزرگداشت.

خودشان و در جمع مردم خوانده بودند... و باز اشاره به این داشتند.. که من هم شده ام چارلی چاپلین...

حالا با صدای خود استاد شهریار بشنوید.

....

..متأسفانه نتوانستم صدای استاد را منتشر کنم.. تا بعد...

ولی این شعر ارزشمند را تقدیم می کنم... تا عظمت شهریار بیشتر معلوم شود

بارالها سن بیزه وئر بو شیاطین ده ن نجات

انسانین نسلین کسب وئر انسه بو جین ده ن نجات

..

بیزدن آنجاق بیر قالیرسا شیطان آرتیب مین دوغوب

هانسی رۇیاده گووروم من بیرتاپا مین ده ن نجات

...

بئش مین ایل دیر بو سلاطینه گرفتار اولموشوق

دین ده گلدی تاپمادیک بیز بو سلاطین ده ن نجات

..

بیر یالانچی دین ده اولموش شیطانین بیر مهره سی

دوغرو بیر دین وئر بیزه وئر بو یالان دین ده ن نجات

...

هر دعا شیطان ائدیر دنیا اونا آمین دئیر

قوی دعا قالسین بیزه سن وئر بو آمین ده ن نجات

...

ارسینی تندیرلرین گوؤدوشلاریندا اویناییر

کيمدی بو گۆدوشلارا وئرسين بو ارسين ده ن نجات

...

يا کرم قيل کينلی شيطانين الينده ن آل بيزی

يا کی شيطانين اوزون وئر بيرجه بو کين ده ن نجات

...

اؤلدورور خلقی سورا ختمين توتوب (ياسين) اوخور

بارالاها خلقه وئر بو حقه ياسين ده ن نجات

...

دينه قارشى (بابکی - افشینی) بير دکان ائديپ

بارالاها دينه بو (بابک) ده ن (افشين) ده ن نجات

...

(ويس و رامين) تک بيزی رسواى خاص و عام ائديپ

(ويس) ده اولساق بيزه يارب بو (رامين) ده ن نجات

...

(شوروی) ده ن ده نجات اومدوق کی بير خير اولمادی

اولماسا چای صانديقیندا قوی گله (چين) ده ن نجات

...

من تو یوک تک اؤز نینیم ده دوستاغام ایلر بویو  
بیر خوروز یوللا تاپام من بلکه بو نین ده ن نجات

...

شهریارین دا عزیزیم بیر توتارلی آهی وار  
دشمنی اهریمن اولسا تاپماز آهین ده ن نجات

...

بو شعر ۱۳۶۰ دا شهریارین ترکی اثرلرینده چاپ اولونویخ

## شهریار سخن

سالگرد استادشهریار نزدیک است..(۲۷ شهریور).تصمیم گرفتم خاطره جدیدی از استاد بنویسم.ده ها خاطره از استاد در ذهنم دويد.ناگهان کامنت یکی از دوستان فیسبوکی یادم آمد.این شخص بی خبرانه به شهریار اهانت کرده بود.و اصرار داشت که شهریار مهره حکومتی بود.من در مسیح خصوصی به ایشان نوشتم که نظر شما اشتباه است و خاطره محرمانه ای هم از شهریار برایش ارسال کردم.متاسفانه این شخص که خود را مدعی تحلیل سیاسی هم می داند...با گستاخی تمام اهانت خود را پررنگتر کرد.من هم دیگر جوابی به او ندادم...

متاسفانه اهانت به شهریار گاهی از طرف چهره های شناخته شده هم انجام می شد و...می شود....

یکبار استاد شهریار که خودشان به ردیفهای آوازی مسلط بودند..در مورد یکی از آوازهای استاد شجریان نظریه ای دادند که من آن صحبت را ضبط کردم...استاد فرمودند که این نوار را به شجریان برسانم...متاسفانه قبل از تحویل نوار به جناب

شجریان..استاد شهریار پرواز کردند..ولی من تعهدم به شهریار پابرجا بود..تا اینکه در یکی از مراسم هنری که من هم دعوت داشتم با شجریان روبرو شدم و موضوع نوار را به ایشان گفتم و برای روز بعد قرار ملاقاتی گذاشتم...من هم نوار صدای شهریار و هم کتاب نفیس وخطی(یادنامه استاد شهریار) را که برای چهلمین روز درگذشت استاد شهریار و با کمک انجمن خوشنویسان اصفهان جمع آوری کرده بودم به شجریان تقدیم کردم...شجریان در کمال حیرت من حرف سبکی راجع به شهریار زد...و شروع به تعریف از خود نمود و گفت...من حتی در کنسرت هایم اجازه نمی دهم سرود جمهوری اسلامی نواخته شود...من در جوابش گفتم...

..شما پشتوانه ای مثل خامنه ای دارید و او از شما حمایت می کند..ولی شهریار از طرف هیچ مقامی حمایت نمی شود..لازم به ذکر است این موضوع قبل از اتفاقات ۸۸ بود و شایع بود که شجریان مرتب با خامنه ای مراوده دارد..

شجریان با شنیدن این جمله دیگر حرفی نزد و من غزل درویش و تفتیش استاد شهریار را برایش خواندم...شجریان مشتاقانه گوش می کرد..به دنبالش اشعار دیگری از شهریار از حفظ برایش خواندم ..به طوری که شجریان متقاعد شد که شهریار شاعر مردم است..نه حکومت..خودش هم اعتراف کرد که این نوع اشعار شهریار را هرگز نشنیده بود.

من در ادامه به ایشان گوشزد کردم که مجموعه اشعار ترکی شهریار که در سال ۱۳۶۰ در تبریز چاپ شده است...مملو از اشعار انتقادی ست...و در جواب شجریان که از من پرسید چرا اشعار انقلابی شهریار چاپ نمی شود..گفتم...اتفاقا این اشعار توسط انتشارات رسالت و با نظارت من چاپ شده و در بازار موجود است..و از ایشان خواستم که دیوان شهریار را تهیه و مطالعه کند..بعد یکی از اشعار خاص شهریار در یادنامه را نشان جناب شجریان دادم و شجریان شخصا آن شعر را خواند..و در کلام بعدی اش نشان داد که در مورد شهریار اطلاعات کافی نداشت...

بعد از این بحث که در حضور جناب صادقان..و حم...انجام شد..من به شجریان..و الان به خوانندگان این مطلب توضیح می دهم...و می گویم...

(وظیفه شاعر و اساسا وظیفه هنرمندان جامعه این است که نگاه جامعه را به مسائل بازتر و در صورت لزوم تغییر

دهند... و شهریار در این رسالت حقیقی خود به جامعه چیزی کم نگذاشته... (چه در زمان شاه... چه در زمان ملا).. و آنچه گفتنی بود با مردم گفته است... و به قول استاد منوچهر قدسی در مقدمه یادنامه... شهریار تاریخ گویای صدساله اخیر ایران است..

(از حق نگذریم که خود شجریان هم در سال ۸۸ به مردم پیوست و حرکت قابل احترامی انجام داد... یعنی کاری را کرد که شهریار در تمام عمر پربرکتش انجام داده بود...)

شهریار نه وابستگی سیاسی به گروه خاصی داشت.. و نه مبلغ مذهبی بود.. اگر هم شعر مذهبی گفته است.. این اشعار را بر مبنای اعتقادات درونی اش سروده.. نه برای خوش آمد کسی...)

اگر شهریار شعر (منبر و دار) را نوشته... برای بی تاثیر بودن کلام مبلغان مذهبی بوده است.. اگر برای صبا و قمر شعر گفته برای مقبول بودن آنها در جامعه بوده است...)

اساسا شاعر و یا هنرمند دیگر سعی می کند.. بیشتر به درد جامعه پردازد.. چرا که معتقد است شادی ها و آزادی ها و داشتن زندگی سالم و امن.. حق هر انسان است.. ولی نقاط کور و مبهم حکومتها توسط هنرمندان شناسائی و بازگویی می شود...)

در سال ۵۳ برای خداحافظی با استاد به منزلشان رفتم.. وقتی من در خدمت استاد بودم.. تلفن منزل استاد زنگ خورد... استاد لحظاتی با آنسوی تلفن صحبت کردند.. و وقتی گوشی را گذاشتند.. خطاب به من فرمودند...)

جناب... و همراهانش (از مقامات بلندپایه زمان شاه) می خواهند بیایند به منزل.. و از من خواستند که تا رفتن آن مهمانان در منزل استاد بمانم.. (احتمالا سال ۱۳۵۳).. من با آنکه بلیط سفر داشتم و مرخصی ام تمام شده بود.. با کمال میل و اشتیاق پذیرفتم.. وقتی که آن مهمانان حکومتی از شهریار خواستند که شعری بخواند... استاد شعری را که در انتقاد از رضاشاه نوشته بود.. خواندند.. یا در آخرین مراسم تجلیل از شهریار در تبریز.. که خود استاد شهریار آنرا تجلیل تحمیلی می خواندند و شعری هم در این مورد نوشته بودند.. شهریار به جای مدیحه خوانی شعر ترکی (انس و جن) را خواندند...)

بیر یالانچی دین ده اولموش شیطانین بیر مهره سی... دوغروبیر دین وئر بیزه وئر بو یالان دین ده ن نجات...)

این شعر یکی از صریح ترین اشعار انتقادی شهریار بر علیه حکومت فعلی است...

...

شهریار شعر درویش و تفتیش را در سال ۱۳۶۳ نوشته است...

در سال ۱۳۶۳ وقتی ناباورانه از زندان آزاد شدم، خانواده ام با یک اتوبوس در بست به پیشواز من آمده بودند... که مرا با خود به تبریز آوردند... همه اش مهمانی بود و گوسفند کشی... و دیدار با دوستان و فامیل... من فرصت آنرا نداشتم که سری به استاد بزنم... آخرش مجبور شدم از منزل همسایه ای که تلفن داشت به استاد زنگ زده و وضعیت خود را گفتم و از ایشان عذر خواهی کردم... استاد که یک رند عیار و دنیا دیده بود به من حکم کرد که تا فرصت مناسب کنار خانواده بمانم... و هر وقت فرصت مناسبی ایجاد شد به دیدار ایشان بروم...

بالاخره یک روز صبح فرصت خروج از منزل پیدا کردم و با آنکه می دانستم استاد در ساعات صبح به هیچکس رخصت ملاقات نمی دهد... خدمت استاد رسیدم... استاد مرا به گرمی در آغوش گرفت و های های گریه کرد... من هم گریه کردم...

پس از دقایقی که اشک شوق خالی شد... استاد در رابطه با زندان از من پرسید... گفتم:

در زندان ۳۳۶ بودم (مخوف ترین زندان ایران)... گفتم که سایه (هوشنگ ابتهاج) هم در آنجا بود... من در سلول بودم... ولی سایه در راهرو زندان بود... روی موزائیک ها... در هوای سرد زیر زمین مرطوب... فقط با یک پتو...

وقتی حرف می زدم احساس کردم که استاد از وضعیت ما خبر داشت... با این حال از نحوه برخورد با ما سؤال کرد... گفتم...

مرا در کرمانشاه گرفتند و چشم و دست بسته به دادگاه انقلاب تهران و بعد به اوین بردند... پس از ۲۴ ساعت مرا به ۳۳۶ منتقل کردند...

من ساکت شدم... نمی خواستم از شکنجه ها بگویم... ولی استاد از من خواست در این مورد توضیح بدهم... من از روی ناچاری زبان به سخن گشودم...

در ۳۳۶ وقتی مرا برای اولین بازجوئی بردند... ابتدا بلندگوهای زیادی را که در اتاق تعبیه شده بود با صدای بلند باز کردند... صدا آنقدر بلند بود که قدرت تفکر را از من گرفته بود... دقایقی بعد که به اندازه یک عمر گذشت.. چند نفر داخل شدند و با آنکه چشم بند داشتم یک گونی به سرم انداختند و چند نفری به جانم افتادند... و دقایقی مرا کتک زدند... پس از آن مرا روی یک صندلی دانش آموزی نشانند... گونی را برداشتند و چشم بندم را کمی بالا کشیدند... و یک خودکار و یک خط کش و یک سکه ۱۰ ریالی به من دادند و گفتند... بنویس... تا گفتم.. چی بنویسم... بازجو مرا از پشت سر مورد حمله قرار داد گفت... قرار و محل ملاقاتهایت را بنویس... گفتم.. من بعد از ظهرها با هر کس قرار بگذارم در استادیوم ورزشی ست.. من قهرمان تیم ملی هستم و هر روز بعد از ظهر برای تمرین به استادیوم می روم...

بازجو مرا از روی صندلی دانش آموزی بلند کرد و کشان کشان به گوشه ای از همان اتاق برد و روی تختی نشانند... احساس کردم تخت سربازی است... بازجو دست مرا گرفت و گفت..

شنیدی که به کیانوری آمپول زدیم و او را وادار به اعتراف کردیم... گفتم بله در رادیوهای خارجی شنیده ام.. گفت... پس رادیو خارجی هم گوش می دی؟...

بعد دست مرا گرفت و گفت... آمپولها اینجاست... و ۴ نوع شلاق را به صورت لمسی به من نشان داد... و در نهایت گفت:

حالا اعتراف می کنی یا آمپول بزنی؟... تا من گفتم اعتراف چی؟ مرا به صورت روی تخت خواباندند... دمپائی هایم را درآوردند و شروع به زدن شلاق به پاهایم کردند...

شهریار سرش را بلند کرد و با لحنی که در آن نگرانی موج می زد پرسید:

خیلی درد داشت:

نمی خواستم استاد را ناراحت کنم ولی وقتی استاد از من خواست راستش را بگویم.. گفتم..

چند تای اول خیلی درد داشت.. بعد پاهایم بی حس شدند... و درد تازه ای حس نکردم.. فقط..

استاد پرسید: فقط چی...؟

گفتم..فقط بعد از شلاق دمپائی ها را به پایم کردند و مرا در راهرو گرداندند...که دردش بیشتر از شلاق بود...

گفت: سایه چی؟..اورا هم زدند؟

گفتم: استاد من سایه را ندیدم..فقط وقتی که ۳ نفر از ما را در یک سلول انداختند یکی از زندانیان قدیمی در مورد سایه صحبت کرد...و گفت او را دیده ...و حتی از او شعری هم گرفته است..

استاد با شنیدن این مطلب آهی کشید و زیر لب گفت...

حتما این بلاها را سر ..سایه و هادی هم آورده اند...

من با شنیدن این زمزمه غمگین تازه متوجه شدم که هادی...پسر استاد هم در زندان است..

گفتم..شما نمی دانید آنها کی آزاد می شوند؟

گفت..آنها هم آزاد شده اند...مثل تو..

گفتم..راستش من فکر نمی کردم که به این زودی آزاد بشوم ..هرچند با سند خانه بود...

شهریار نگاه بی روحی به من انداخت و گفت...

مجبور شدم نامه ای به رفسنجانی بنویسم...من تمام اعتبار و آبرویم را در همان نامه گذاشتم...

گفتم...راستش یکی از فامیلهای ما در آلمان یک دلال ایرانی را پیدا کرده بود و از او خواسته بود که واسطه آزادی من

بشود...و آن دلال از فامیل ما ۱/۵میلیون تومان(یک ونیم میلیون) پول خواسته بود...در صورتی که خانه پدری ما بیش از

۸۰ هزار تومن نمی ارزد...

شهریار نگاه سردی به من انداخت و چیزی نگفت...

گفتم..استاد در کجای اسلام نوشته که با زندانی چنین رفتاری بکنند...شهریار در جواب خشمگینانه ای گفت...اینها اگر لازم بدانند حکم ۸۰ ضربه شلاق به لب من را هم صادر می کنند..من دیگر حرفی نزدم...

پس از دقایقی سکوت کشنده به خودم جرأت دادم و از استاد پرسیدم:

استاد..به خاطر هادی شما را اذیت نکردند؟

استاد نگاه معنی داری به من انداخت و پس از اندکی تامل فرمود:

من یک لحظه هم آرامش نداشتم...یک روز به منزل من وافور شکسته می انداختند...یک روز کیسه اشغال..و حتی فضولات حیوانات...حتی ترفه هم به منزل ما انداختند...آخرش هم..

گفتم : آخرش هم چی استاد؟

گفت:یک روز دیدم که یک نفر از بالای دیوار چسبیده به در بالا آمد...وارد حیاط شد...در را باز کرد...دو نفر دیگر هم با لباس خاص وارد خانه شدند...زبانم بند آمد...فکر کردم برای کشتن من آمده اند...یکی از آنها به زیر زمین رفت..دو تایشان بالا آمدند...گفتم چکار دارید...گفتند...دنبال عرق و مشروبات می گردیم...گفتم ..من شهریارم...شاعر علی ای همای رحمت...یکی از آنها گفت :

خفه شو استاد...

دقایقی بعد نفر سوم هم از زیر زمین به اتاق آمد...شعرهای پاکنویس شده مرا بر داشتند و یکی یکی برانداز کردند..یکی می گفت..این خوب است..و شعر را به سر من می انداخت...به شعر دیگری هم می گفتند...این بد است...و به این صورت اشعار پاکنویس شده مرا جدا کردند...بدون آنکه از شعر اطلاعی داشته باشند...آنها حتی چند شعر مذهبی مرا در لیست اشعار بد قرار دادند...و دقایقی بعد سینی مسی خانه را آوردند و شعرهایی را که از نظر آنها بد بود..در مقابل چشمانم آش زدند و پس از

چند بار تهدید و ارباب من از منزل خارج شدند...

گفتم..استاد در آن شرایط در منزل تنها بودید؟

شهریار آهی کشید و گفت...من همیشه تنهاییم...

گفتم..شما به جایی..به مسئولی در این مورد شکایت نکردید؟

استاد نگاه عاقل اندر سلفیهی به من انداخت..و این بیت را خواند:

اَئویم زندانیم..مأموریم اَوْز ایچیمده...هارا قاچسین انسان بو زندان الینده ن.

این شعر از غزل معروف استاد به نام (هارا قاچسین انسان) دیوان ترکی استاد بود..که در دیوان ترکی چاپ کرده بود..و من

کل غزل را حفظ بودم...خواستم بقیه اش را بخوانم ولی احساس کردم که کمکی برای رها شدن از این فضای درد آلود نمی

کند..لذا از خواندن منصرف شدم..و حرفی نزدم...

لحظات دیگری با سکوت تلخ گذشت...استاد نگاهی به من کرد..بعد از آن دست به یادداشت هایش برد و گفت...

من فقط این حادثه تلخ را به شعر کشیدم...و پس از لحظه ای این شعر را خواند:

.....درویش و تفتیش.....

در ترازوی فلک نیست خلاف کم و بیش

نتوان یافت در این دایره موئی پس و پیش

دل خودبین بجز اندیشه نزدیکش نیست

تا خداین نشوی دل نشود دور اندیش

می توان باغ جنانی شد و چون گل همه نوش

حیف باشد که تو چون خار مگیلان همه نیش

ای مفتش دگرم از در و دیوار میا

پیش درویش ریا نیست چه جای تفتیش

از خدا بیخبران ناکس و نا درویش اند

ای خبردار خدا پس تو چرا نادرویش

آبروریزی اسلام به نام اسلام

ای بسا خرقه که آتش زده در خرمن خویش

چوب چوپان و سگ گله که شد همدستان

گرگ را نیز بود پاس حریم بز و میش

یارب این طره از این بیشتر آشفته مخواه

الفتی بخش به جمعیت دلهای پریش

این جهانت دم حشر است و به یک چشم زده ست

برزخ است آنکه ره دور و درازت در پیش

هول و تشویش گرت اجرت جاویدان داشت

می توان ساخت دمی چند به هول و تشویش

جنگ شیطان نتوان جز به سلاح تقوا

شهریارا نه حریفی توبه این کافر کیش

....

..پس از پایان شعر دقایقی سرمست از تابلوهای کلامی شهریار شدم. بعد این سؤال را از استاد پرسیدم:

استاد به چه دلیل شما را این همه آزار می دهند.

استاد در جواب فرمودند:

مشکل من با جامعه در اینجاست که حکومتی ها به زعم خود مرا ضد حکومت می دانند.. و ضد حکومتی ها مرا به خاطر

اشعار مذهبی ام حکومتی می خوانند...

در صورتی که هیچکدام نفهمیدند.. من شهریارم.. و قالبهای حکومتی و حتی مذهبی وسعت گنجاندن مرا در خود ندارند... و

من بر مبنای اندیشه هایم که همانا برگرفته از اندیشهٔ جامعه هست شعر می نویسم.

### یادی از فرخی یزدی

یکبار در محضر استاد شهریار نام فرخی یزدی را آوردم... راستش احساس کرده بودم هر وقت اسم شاعری را بیاورم یا از

شاعری تعریف کنم.. شهریار عصبانی می شود... شهریار ابتدا نگاه بی تفاوتی به من انداخت.. خودم را برای شنیدن کلمات

خشم آلود شهریار آماده کردم... ولی شهریار بدون مقدمه شروع به خواندن این شعر فرخی کردند...

شب چو دربستم و مست از می نابش کردم... ماه اگر حلقه به در کوفت جوابش کردم...

استاد در حال خواندن حس گرفتند و بغض آلود و با چشمانی اشکبار خواندن شعر را ادامه دادند... وقتی به این بیت رسیدند..

زندگی کردن من مردن تدریجی بود... آنچه جان کند تنم...

دیگر اشک امان نداد که بقیه را بخواند... لحظاتی مثل یک کودک اشک ریخت... سیگاری آتش زد و... نگاه مظلومانه ای به من کرد و فرمود...

برای این شعر بی نظیر خیلی از شعرای بزرگ هم عصر او نظیره نوشتند ولی پس از مدتی خودشان متوجه شدند که نظیره شان در حد و اندازه شعر فرخی نیست و شعرشان را از بین بردند... تنها شعری که برای نظیره قابل قبول بود شعر یک شاعر افغانی (متاسفانه اسمش یادم نیست) بود که مورد تایید شعرای آن زمان قرار گرفت....

وقتی از استاد سؤال کردم... شما چرا به آن شعر نظیره نگفتید؟.. استاد در جواب فرمودند...

.. حال و هوای این شعر تنها متعلق به شاعری ست که هم لبش دوخته شده باشد... هم به خاطر شعرش جلای وطن کرده باشد... و هم سخت ترین زندانها را تجربه کرده باشد...

استاد در ادامه چنین فرمودند...

البته ما در شعرای متقدم داریم کسانی را که به حاکمان وقت باج ندادند... مثل ناصر خسرو ...

من آنم که در پای خوکان نریزم... مر این قیمتی در لفظ دری را...

یا مثل مسعود سعد سلمان سالها در زندان (نای) زندانی شده باشد... ولی فرخی یک چیز دیگری بود...

و خودش و شعرش تکرار ناشدنی ست....

وقتی از استاد سؤال کردم... به نظر شما چرا فرخی بعد از این همه سختیها و بازگشت از تبعید دست از سیاست نکشید که به خلق شاهکارهای ادبی پردازد...؟.. استاد نگاه خشم آلودی به من انداختند و فرمودند...

..اولا شاهکار فرخی زندگی اش بود...ثانیا تو باید دانی که شاعر یا هر هنرمند دیگر زبان مردمش هست..فرخی در مقام یک طرفدار دموکراسی یا احتمالا سوسیالیستی اش وظیفه خودش را شناخته بود الحق وظیفه اجتماعی خودش را عمل کرد...و اینجاست که باید شاعر درد بکشد...زندانی بشود...حتی در یک حرکت غیر انسانی لبش دوخته بشود...یا جلای وطن بکند... فرخی صاحب روزنامه هم بود..وده ها بار روزنامه اش را توقیف کردند...ولی او باشجاعت وسط مردم می آمد و شعر می خواند...فرخی نظرش این بود که اگر آزادی قلم نباشد آن ملت مرده حساب می شوند..و بعد این شعر را خواند...

هرگز دلم برای کم و بیش غم نداشت....

آری نداشت غم که غم بیش و کم نداشت

در دفتر زمانه فتد نامش از قلم...

هر ملتی که مردم صاحب قلم نداشت

گفتم...استاد خود شما هم فرمودید که جمهوری خواه بودید و در این راه مصیبت‌های زیادی کشیده اید...

گفت...بله این موضوع را یکبار به طور مفصل برایت شرح می دهم...حالا بگذار در حال و هوای فرخی بمانم...

من اطاعت کرده و از خدمت استاد مرخص شدم.

